



نهضت پانزده خرداد ۱۳۴۲ از زبان شاهدان عینی در پیشوای ورامین و آران و بیدگل

مقدمه

می گویند ظهور کشمکش ها و جنبش های اجتماعی در ظاهر امری اتفاقی به نظر می رسد اما نمی توان از این مسئله غافل شد که جنبش های اجتماعی اگر به ظاهر اتفاقی بروز می کنند ولی حاصل تغییرات تدریجی در یک فرآیند تاریخی هستند؛ فرآیندی که موجب به وجود آمدن یک جنبش اجتماعی می شود ممکن است مدت ها ادامه داشته باشد ولی لزوماً منجر به پیدایش جنبش اجتماعی نگردد. به عنوان مثال تبعیض، فقر، گرسنگی، استبداد، سلسله مراتب طبقاتی، رشد ابزار تولیدی و امثال این عوامل که امروزه در بنیادهای فلسفه سیاسی غربی از عوامل اصلی جنبش های اجتماعی تلقی می گردد همیشه در همه جوامع وجود داشته اند ولی لزوماً منجر به جنبش های اجتماعی نشدند. بنابراین باید عوامل زیادی کنار هم قرار گیرند تا یک جنبش اجتماعی شکل بگیرد.

یکی از ویژگی هایی که نهضت امام خمینی و انقلاب اسلامی را از دیگر جنبش های اجتماعی متمایز می سازد تفاوت های بنیادین هویت سازی، هم گرایی مردمی، نیروهای بالقوه و بالفعل جنبش و بسترهای اجتماعی ای است که نهضت در درون آنها





شکل گرفت. امام خمینی با ورود به صحنه تحولات سیاسی-اجتماعی ایران هویت جنبش‌های اجتماعی در تاریخ معاصر را دگرگون کرد و به جای طبقات اجتماعی، گروه‌ها و احزاب سیاسی، توده‌های مردم را از دورافتاده‌ترین نقاط به صحنه نهضت کشاند. قیام مردم پیشوا در ورامین، قیام مردم آران و بیدگل، قیام مردم شیراز و سایر قیام‌هایی که در گوشه و کنار ایران به صورت خودجوش و بدون دخالت گروه‌های سیاسی شکل گرفت و برای مدتی لرزه بر پایه‌های رژیم دیکتاتوری پهلوی انداخت نمونه‌های کوچکی از این تحولات هستند.

باز خوانی این قیام‌های خودجوش از زبان کسانی که خود مستقیماً در صحنه حضور داشتند بخشی از مستندات تاریخی است که به محققین و مورخین کمک می‌کند تا ماهیت نهضت امام خمینی و عوامل اصلی پیدایش این نهضت را به درستی و به دور از تاریخ‌سازی‌های شبه‌روشنفکرانه درک نمایند. در این قسمت تلاش خواهیم کرد بخشی از خاطرات کسانی را که مستقیماً در قیام مردم پیشوا و مردم آران و بیدگل و همچنین در بعضی از نقاط ایران حضور داشتند را تقدیم خوانندگان نماییم.

این مجموعه شامل چهار بخش است. در بخش اول قیام مردم پیشوای ورامین از زبان ده نفر از شاهدان عینی، در بخش دوم قیام مردم آران و بیدگل از زبان دوازده نفر از شاهدان عینی، در بخش سوم خاطرات یکی از شاهدان عینی در قیام مردم تهران و در بخش چهارم دو سروده توسط یکی از کسانی که خود در قیام پانزده خرداد منطقه پیشوا حضور داشته است، تقدیم می‌شود.

آنچه در تمامی این خاطرات قابل رؤیت است یکی صداقت در گفتار و دیگری همسازی عجیب روایت‌های افراد متفاوت از ماهیت یک واقعه است. با وجودی که نقل قول کنندگان خاطرات، رابطه‌ای در بیان واقعه در دو منطقه پیشوا و آران و بیدگل با هم نداشتند ولی روایت آنها از قیام خودجوش پانزده خرداد در دفاع از امام خمینی شباهت‌های عجیبی با هم دارد. این شباهت، حکایت از درک یکسان ملت ایران در دورترین نقاط کشور از ماهیت نهضت امام خمینی و پیوند آن با اعتقادات و باورهای مذهبی و ملی مردم ایران دارد. توجه به این پیوندهاست که نهضت امام خمینی و انقلاب اسلامی ایران را از تمامی جنبش‌های اجتماعی دوران معاصر متمایز می‌سازد.

این مصاحبه‌ها و گفت‌وگوها با مردم پیشوا و ورامین و آران و بیدگل توسط بنیاد تاریخ‌پژوهی و دانشنامه انقلاب اسلامی انجام گرفته و صدا و تصویر آن در آرشیو بنیاد موجود است.

فصلنامه پانزده خرداد

بخش اول: قیام مردم پیشوای ورامین



۱. بازخوانی قیام مردم پیشوای ورامین از زبان حجت‌الاسلام رحمتی امام جمعه پیشوا روز دوازدهم محرم الحرام که در این منطقه به روز بنی‌اسد معروف است، مراسم خاصی به این نام برپا می‌شود؛ قبل از ظهرش عزاداری می‌کنند، زنجیرزنی و سینه‌زنی دارند، بعد از ظهر هم آن مراسم خاص که تقریباً شبیه خوانی است، یک چیزی است شبیه به تعزیه؛ مثلاً شبیه به جنازه‌های شهدای کربلا را می‌آورند و نوحه‌خوان‌ها هم در همان حال مشغول نوحه‌خوانی و ذکر مصیبت هستند و مراسم خیلی پرشوری است. قبل از ظهر وقتی که مردم در حال عزاداری بودند در همین بازار، بازار سرپوشیده قدیمی سنتی پیشوا، هنوز هم هست، در همین نزدیک ما، سمت چپ میدان که خدا حفظ کند آقای نیری که قبلاً مسئول کمیته امداد بودند، ایشان هم یک علقه‌ای از قدیم به پیشوا داشتند. چند صباحی در دوران کودکی در پیشوا مدرسه رفتند و زندگی کردند. به دلیل علقه‌شان از طرف انقلابیون تهران مأمور می‌شوند که جریان دستگیری امام را به مردم پیشوا اطلاع بدهند؛ ایشان خودشان گفتند: من یک ماشین بنز، بنزهای قدیمی ۱۹۰ را ده تومان کرایه کردم (آن ده تومان‌های قدیم، نه ده هزار تومان، ده تا یک تومانی) و آمدم پیشوا و وسط بازار. جایش را به من نشان دادند؛ گفتند: همین نقطه، تقریباً آن





سر چهارسو است. گفتند: در این نقطه مداح مشغول مداحی بود؛ گفتم به او: فلانی! دیگر بس است، اعلام کن که آقا را گرفته‌اند، مردم هم مطلع بشوند و باید حرکت کرد. بلافاصله آن مداح و نوحه‌خوان هم اعلام کردند و قرار گذاشتند که بعد از ظهر از صحن مطهر حرکت کنند. رفتند منزل؛ با این قرار که برویم غسل شهادت کنیم، کفن پوش. یعنی می‌دانستند می‌خواهند چه کار کنند، با علم و آگاهی حرکت کردند. در همان حال تعدادی از مردم محمدآباد هم اینجا ظاهراً بودند و مطلع شدند، آنها هم رفتند تعدادی از محمدآبادی‌ها را خبر کردند که آنها دیر رسیدند، با کامیون خودشان را در مسیر ورامین به راهپیمایان و انقلابیون رساندند و همین‌طور در بین راه و مسیر جمعیت اضافه شد و از ورامین گذشت تا رسید به باقرآباد.

آن طرف پل باقرآباد یک پاسگاه بود؛ قدیم من یادم است پاسگاه باقرآباد معروف به پاسگاه ژاندارمری؛ آنها هم از طریق مخبرین خودشان مطلع شده بودند؛ لذا جلوی مردم را گرفتند و تهدید کردند و بعد هم مردم را به رگبار بستند که جمع زیادی به شهادت رسیدند و جمعی هم پراکنده شدند و تعدادی هم از ترس، خودشان را توی کانال‌های قنات انداختند و از مسیر قنات خودشان را به روستاهای اطراف رساندند. تعدادی روحانی در صف مقدم بودند؛ یکی از آن روحانیون که بنده یادم است روحانی‌ای بود که آن سال به عنوان مبلغ آمده بود محمدآباد (خدا رحمتش کند)؛ مرحوم حاج آقای مرادی. از روحانیون نجف‌آبادی بود. طلبه ملا و فاضلی هم بود، من کاملاً می‌شناختمش، یکی از کسانی که در صف مقدم این جمعیت حرکت می‌کرد ایشان بود که البته ایشان هم از کسانی بود که بعد خودش را توی همان کانال‌های قنات انداخته بود و بعد نجات پیدا کرد.

به هر حال این حرکت پانزده خرداد از پیشوا شروع شد و بحمدالله افتخاری شد بر تارک منطقه و این نشانه بصیرت و بیداری این مردم است که قبل از اینکه امام قیام پانزده خرداد را شروع کنند این مردم مؤمن، ولایت‌مدار، پیرو مرجع، متدین، اهل جلسات مذهبی، جلسات هیئت، قرائت قرآن سوابق درخشان بسیار خوبی در دفاع از نهضت امام خمینی از خود به جا گذاشتند.



۲. بازخوانی قیام مردم روستای کهنک قلعه‌نو^۱ پیشوای ورامین از زبان آقای محمدحسن خمسه

من محمدحسن خمسه متولد ۱۳۲۰ فرزند شهید پانزده خرداد هستم. نام پدرم مصیب مهابادی فرزند محمدصادق. او وقتی به شهادت رسید چهل و سه سال داشت. شغل پدرم کشاورزی بود. از قدیم همیشه در منزل ما روضه خوانی بود. یادم هست پدر بزرگ ما می‌گفت که برو پشت بام داد بزنی بیایند پای روضه ما؛ در بغل ده بودیم. می‌رفتیم، داد می‌زدیم و می‌گفتیم: خدا پدر و مادر آن کس را که به روضه ما می‌آید بیامرزد.

آن سال که واقعه قیام مردم پیشوا اتفاق افتاد هم یک سید جعفری بود از اصفهان آمده بود و در این قلعه‌نو منبر می‌رفت. حاج شیخ عباس قمی نیز منبر می‌رفت. من با دو چرخه اینها را از حبیب‌آباد بالا می‌آوردم قلعه‌نو؛ روضه می‌خواندند. بعد آنها را می‌بردیم هاشم‌آباد، روضه می‌خواندند. خودم از همان کوچکی به مسجد و روضه علاقه داشتم.

۱. روستای کهنک قلعه‌نو، روستایی است در حدود ۴ کیلومتری شهر پیشوای ورامین که مردم شریف این منطقه از جمله کسانی بودند که در قیام مردم پیشوای ورامین حضوری چشمگیر داشتند.





آن روز که امام دستگیر شد و بعد واقعه قیام پانزده خرداد اتفاق افتاد در پیشوا شب بنی اسدی بود و ما به محله کهنک دعوت داشتیم. هیئت ما و هیئت کهنک قلعه‌نو با هم حرکت می‌کرد، صبح هیئتمان برای مراسم روز بنی اسد به پیشوا آمد. به صحن امامزاده آمدیم و وقتی برمی‌گشتیم ساعت دو بود که از بلندگوی مسجد رادیو اعلام کرد آیت‌الله خمینی را گرفتند.

همه ما بهت‌زده و غمگین بودیم، گفتیم چه کار کنیم؟! چه کار نکنیم؟! ما هم آن روز جوان ۲۴ ساله بودیم. پنج، شش نفر مثل هم بودیم که در مسجد کار و فعالیت داشتیم و شروع کردیم به سینه زدن و شعار یا حسین و الله اکبر سردادن. خلاصه جمعیت دم مسجد جمع شد و این مسئله مطرح گردید که کجا می‌خواهیم برویم. تصمیم گرفتیم به تهران برویم.

زنان و بچه‌ها پشت سر ما گریان راه افتادند. مادرم، عمه‌ام و همه دوستان و فامیل‌ها می‌پرسیدند که شما کجا می‌خواهید بروید؟ گفتیم: آیت‌الله خمینی را گرفتند می‌خواهیم برویم. الله اکبر و لاله‌الاالله. آمدیم سر خط آهن. زن‌ها تا سر خط آهن آمدند و نشستند و ما از آنجا به سمت تهران حرکت کردیم تا آمدیم سر پل حاجی که از هر طرف جمعیت با ما متصل شدند. کسی سؤال نمی‌کرد کجا می‌روی؟ برای چه می‌روی؟ یادم هست همانجا من به پدرم گفتم باباجان این مردم را کجا می‌خواهید ببرید؟ آخر دست خالی که نمی‌شود بجنگی؟ با چی می‌خواهید بجنگید؟ پدرم گفت: نه، جهاد است باید برویم. گفتم: برویم. ما با پدرمان آمدیم. سر همین پل که رسیدیم، پدرم گفت: بابا جان تو برگرد؛ من می‌روم. گفتم: نه بابا، من می‌روم شما برگرد... ما راه افتادیم و رفتیم از این جاده قلعه‌سین وارد شدیم. مردم عشق و علاقه داشتند که بروند به خاطر اینکه امام را گرفتند. رفتیم و به ورامین رسیدیم. گروه‌های مختلف از اطراف به هم متصل شدند. عین هیئت‌های سینه‌زنی دسته‌دسته به جمعیت افزوده می‌شد و دولتی‌ها نتوانستند جلوی ما را بگیرند و رفتیم از آنجا رد شدیم باز هم جلوی ما را نگرفتند.

فهمیدند پیشوایی‌ها هم حرکت کردند و عنقریب همه دسته‌ها به هم متصل می‌شوند. غوغایی بود. حرکتی خودجوش و حسینی در یک لحظه شکل گرفت و به هم رسید و دریای خروشان شد که اگر به تهران می‌رسید بی‌تردید برای رژیم شاه در دسر بزرگی به وجود می‌آمد.

به منطقه باقرآباد رسیدیم. در خود باقرآباد در جلوی صف با پدرم بودم. دوتایی با هم بودیم. آنجا که ما رسیدیم جلوی صفی که ما بودیم صدای چکمه‌سربازهایی که

چهل، پنجاه متری ما می آمدند تق تق روی زمین می خورد. ما صدایش را می شنیدیم. گفتند: نترسید. پنبه‌ای است. ما برای عبور فشار آوردیم. تیراندازی شروع شد. در همان حال من فرار کردم دست پایین خیابان داخل گندم‌ها، پدرمان هم رفت دست بالای خیابان - همین جایی که الان سبزی خشک کنی هست - پدرم در آن تیراندازی به شهادت رسیده بود.

عده‌ای از ما در گندم‌ها مخفی شدیم؛ دو، سه ساعت دیگر تیراندازی و این حرف‌ها تمام شد و ما به خیابان آمدیم. ما که رسیدیم دیدیم که اهل ده دارند به ما می‌رسند. انگار یک‌طور دیگری با ما هستند! یکی به من گفت: حسن کجا می‌روی؟ گفتم: می‌خواهم بروم به دنبال پدرم. بابایم نیامده می‌خواهم بروم پیدایش کنم. گفتند: بیا برویم ما دیدیم پدرت رفت.

من دیدم اینها یک محبت دیگر دارند به ما می‌کنند. جریان چی شده؟ چه خبری شده که اینها اینجوری رفتار می‌کنند؟! خلاصه نگذاشتند ما برویم و برگردیم به سمت باقرآباد. گفتند: بیا برویم. ما دیدیم پدرت رفت که ما برگشتیم آمدیم خانه. آخرهای شب نزدیک صبح بود. هنوز زن و بچه سر خط آهن نشسته بودند که ما به ده رسیدیم و بعد رفتیم توی ده که دیدم گفتند: پدرت شهید شده، پدرت را کشتند ما خلاصه صبح بلند شدیم رفتیم ببینیم جنازه کجاست.

عمویم مش رمضان مهابادی تعریف کرد که بعد از حمله نیروهای رژیم شاه هر کس در بیابان به یک طرف می‌دوید و من همان‌طور که به دنبال پناهگاهی بودم تا از تیر سربازان در امان باشم ناگهان به بالای سر برادرم رسیدم. سرش را روی دامنم گرفتم. دو تا تیر خورده بود. در همین موقع سربازان به ما رسیدند و با سرنیزه به کتفم زدند و من به حساب اینکه آنها نفهمند من زنده هستم خودم را به مرگ زدم. سربازان ما را کشته و زنده همین‌طور داخل ماشین‌های بزرگ انداختند و ساعت دوازده شب به بیمارستان فیروزآبادی بردند. ده، پانزده روز در بیمارستان فیروزآبادی عمویم بستری بود و بعد، از آنجا او را به زندان پشت توپخانه (زندان شهربانی) فرستادند.

آنجا هم یکی، دو ماه و خورده‌ای عمویم آن موقع در زندان بود. حتی جنازه پدرمان را هم ندادند. اصلاً جرئت نکردیم بگوییم و یکی از دلایلی که سراغ من نیامدند این بود که شناسنامه من به نام پدر بزرگم بود؛ من محمدحسن خمسه هستم. پدرم حاج‌بابا است. پدر خودم که شهید شده مصیب مهابادی بود. این کل جریان قیام مردم پیشوا در نهضت امام خمینی در سال ۴۲ بود.





۳. باز خوانی قیام مردم پیشوای ورامین از زبان زنده یاد آقای علی محمد کاشانی

بنده علی محمد کاشانی هستم. در روز واقعه قیام مردم پیشوای سی سال سن داشتم. آنچه از قیام مردم پیشوای در سال ۴۲ به خاطر دارم را عرض می‌کنم. واقعه پیشوای جریانی است که در روز بنی‌اسد که روز دوازده محرم است اتفاق افتاد. از قدیم الایام همه از خود ورامین و شهرری و حومه می‌آمدند اینجا. جمعیت خیلی زیادی می‌آمدند اینجا جمع می‌شدند و یک چیزی هم درست می‌کردند به نام بنی‌اسد. این‌ها به اصطلاح واقعه کشته‌های عاشورا در کربلا را در اینجا شبیه‌سازی می‌کنند و غوغایی می‌شود... آن روز واقعه دستگیری امام در سال ۴۲ مترادف شد با روز بنی‌اسد. هیئت‌های زیادی دور هم جمع شدیم و وارد صحن امامزاده شدیم که دور هم عزاداری نماییم. ما رفتیم در محل تجمع هیئت و از آنجا هیئت شروع کرد به سینه‌زدن و نوحه خواندن و آمدن تا صحن امامزاده. یک بازاری است در این منطقه که به آن می‌گویند چهارسو، سر چهارسو که رسیدیم نوحه‌خوان‌های پیشوای هر کدامشان یک چهارپایه می‌گذاشتند و می‌رفتند یک سطر نوحه‌ای می‌خواندند و یک سینه‌ای می‌زدند و از آنجا حرکت می‌کردند و می‌آمدند توی صحن. آن روز یکی، دو تا از نوحه‌خوان‌ها رفتند و خواندند؛ حاج حسن



مقدس هم یکی از نوحه خوان‌ها بود. او هم رفت و نوحه‌اش را خواند و بعد گفت مردم امروز می‌دانید ما دو تا عزا داریم. یک عزا، عزای سوم امام حسین است، یکی هم که مرجع تقلیدمان (آن موقع به عنوان رهبر نمی‌گفتند) را دستگیر کرده‌اند. همین قدر که گفت مرجع تقلید ما را (امام خمینی را) مثل اینکه یک جای توپی توی این جمعیت پرتاب شد، غوغایی به پا شد.

این جمعیت به سر و کله خود می‌زد و از آنجا دیگر اختیار دست نوحه‌خوان‌ها نبود. جمعیت سر و سینه‌زان حرکت کرد. آمدیم در صحن پیشوا. یک حوضی وسط صحن بود. دو، سه مرتبه دور صحن گشتند و شعار دادند «یا مرگ یا خمینی». مردم حس مذهبی داشتند. این منطقه اصلاً از قدیم الایام منطقه مذهبی بود و از اینجا به طرف ورامین حرکت کردند. حالا این جمعیت هم که می‌آید هر کسی توی تکیه خودش یک دیگ آشی را بار گذاشتند که از صحن برمی‌گردند بیایند غذا بخورند و بروند؛ اینها اصلاً اعتنا به غذا خوردن و این حرف‌ها نکردند. همین‌طور تا بالا سر این به اصطلاح منطقه‌ای که شهرداری آنجاست حرکت کردند. یک عده‌ای آمدند جلو و به مردم گفتند بابا مردم غذا درست کردند؛ شما هم الان دارید گرسنه می‌روید، اینکه درست نیست پس بیایید غذاهایتان را بخورید؛ بعد اعلام می‌کنیم ساعت سه بعد از ظهر از اینجا حرکت می‌کنیم. به زور مردم را برگرداندند. مردم رفتند نهار را خوردند و سپس در صحن حاضر شدند و به اصطلاح حالا بعضی‌ها هم می‌گویند غسل کردیم. این کارهایشان را انجام دادند و وصیت‌هایشان را هم نوشتند و بعد به صحن آمدند و شعار دادند و از اینجا جمعیت حرکت کرد. از اطراف هم، از این محمدآباد که الان می‌گویند تقریباً سه، چهار کیلومتر پایین‌تر است و از کهنک قلعه‌نو - آن موقع با پیشوا وصل نبود و بین آن فاصله بود و الان وصل شده، آن موقع جدا بود - یک روستایی بود به نام قلعه‌نو و کهنک. اینها یکی یکی از اطراف آمدند و به هم اتصال پیدا کردند. بعد به پل حاجی که الان به آن میدان شهید چمران می‌گویند رسیدیم. یک محوطه‌ای آنجاست. آقای محی‌الدین آمد وسط مردم ایستاد و گفت: مردم بایستید (نشست). سپس گفت: مردم می‌دانید الان اینجایی که شما دارید می‌روید کجاست؟ گفتند: بله ما می‌دانیم می‌خواهیم برویم به حمایت از مرجع تقلیدمان. گفت: نه؛ این جایی که شما دارید می‌روید خطرناک است. هم زندان رفتن دارد، هم کشته شدن دارد، هم اعدام دارد، همه چیز در آن هست. اگر شما اطلاع دارید، بروید اگر اطلاع ندارید یا اگر می‌ترسید از همین جا برگردید.

دیدیم جمعیت هم که اصلاً مثل اینکه خونشان به جوش آمده باشد گفتند: لیبیک؛ ما آماده هستیم خودمان را فدای رهبرمان، فدای مرجع تقلیدمان بکنیم. آقای محی‌الدین



گفت: من پیر غلام هم جلوی شما هستم. جمعیت از همانجا حرکت کرد. دیگر رفتیم تا قلعه‌سین و از قلعه‌سین هم اهالی آنجا آمدند و اضافه شدند و بعد به ورامین رسیدیم. مردم ورامین هم همان قدر که فهمیدند ما داریم می‌رویم آنها هم گروه گروه آمدند به جمعیت اتصال شدند تا رفتیم از ورامین رد شویم، جمعیت خیلی طولانی شد. بعد رفتیم تا از پل باقرآباد رد شدیم و رفتیم یک روستایی بود بالاتر که به آن می‌گویند موسی‌آباد. یک قنات آبی آنجاست. مردم خسته شده بودند؛ آبی خوردند و آبی به صورتشان زدند و اینها گفتند: الان این راهی که ما داریم می‌رویم می‌خورد به شب. بالأخره این جمعیت یک غذایی هم می‌خواهد بخورد دیگر یک پولی جمع کردند و گفتند: دو نفر مأمور بشوند یک مقدار نان تهیه کنند که بیاورند به جمعیت برسانند. دو نفر پی نان رفتند، هنوز نیامده بودند که جمعیت حرکت کرد. رسیدیم به یک فضایی قبل از باقرآباد که به آن می‌گویند پل باقرآباد؛ یک فضای سبزی الان آنجا هست. من دیدم که جمعیت تقریباً صد متری جلو آمدند. سربازها از وسط خیابان ردیف ایستادند و بنا کردند به تیراندازی به سوی مردم. اول چند تا تیر انداختند و بعد یک عده رفتند و گفتند که این تیرها پنبه‌ای بود؛ چیزی نیست؛ برگردید. دو مرتبه جمعیت برگشتند اما باز از بالا بنا کردند به تیراندازی کردن. دیگر آن موقع هر کسی فکر جان خودش بود. این طوری به شما بگویم هر کسی فکر این بود که جان خودش را بردارد و در برود. به هر حال شرایطی به وجود آمده بود که مردم وحشت کردند. آن دوره، دوره خفقان بود. دیگر از جلوی جمعیت برگشتیم و آمدیم... توی این خیابان هم اصلاً ماشین و چیزی نبود؛ نه برقی روشن بود و نه ماشینی روشن بود که ما تا (باغ) خیرآباد آمدیم. دیدیم ده، بیست نفر شدید داریم می‌رویم. یک عده هم همین‌طور از ترسشان جرئت نمی‌کردند که اصلاً خانه‌هایشان بیایند. همه در روستاهای اطراف که آن موقع‌ها همه‌اش کشاورزی بود و بیابان بود و هر کسی در روستا یک آشنایی داشت متفرق شدند. ما به خیرآباد رسیدیم. دیدیم یک ماشین دارد می‌آید؛ ما هم از همان کنار خیابان داشتیم می‌آمدیم. دیدیم حاج حسن ترابی (خدا ایشان را بیامرزد) بغل ما نگه داشت و گفت: بروید بالا؛ ما وقتی به ایشان گفتیم تهران چه خبر؟ گفت: تهران دیگر همه جا همین سر و صداست. دیگر ما رفتیم بالای ماشین و اول به شهر آمدیم. دیدیم که زن‌ها، بچه‌ها، مادرها و خواهرها همه آمده‌اند و همه در انتظار هستند. که دیدند مثلاً یکی شوهرش نیست، یکی برادرش نیست، هر کسی سراغ یک کسی را می‌گرفت. دیگر ما گفتیم ما که کسی را ندیدیم. بعداً یکی یکی معلوم شد که چه کسی را کشتند و چه کسی را نیاوردند.



۴. باز خوانی قیام مردم پیشوای ورامین از زبان آقای حسن اصلانی

حرکت مردم، آمدن در حسینه، رسیدن به چهارسوق، عوض شدن نوحه، ورود مردم تا صحن مطهر آقا جعفر بن موسی الکاظم (علیه السلام) تقریباً همه مردم از آن آگاهی دارند و در خاطرات دیگران اشاره شده است. اما من چون از نظر سنی تا حدودی کوچکتر از بقیه بودم می خواهم از زاویه همان سن این واقعه را باز گو کنم.

این نرده هایی که در اطراف صحن است و الان سنگی است، قبلاً نرده هایی فلزی بود. من بالای نرده ها بودم و سیزده سال بیشتر نداشتم و خیلی هم جسور بودم. بعد از اینکه خبر دستگیری امام منتشر شد جمعیت حرکت کرد. قرار شد که جلوی گاراژ آن روز که الان میدان حضرت امام است برگردند. چون گفتند حسینه ها غذا درست کردند مردم برگشتند تا غذایشان را میل کنند و همین طور به خانواده هایشان هم اطلاع بدهند. قرار شد جمعیت ساعت سه بعد از ظهر از صحن مطهر امامزاده جعفر (ع) حرکت کند.

از خانه ما از درب اتاق تا درب صحن شاید پنجاه متر فاصله بود؛ در همان عالم بچگی اصلاً نفهمیدم ناهار خوردم یا نخوردم؛ خیلی دلم می خواست که از همه چیز سر در بیاورم. آمدم دیدم تقریباً صحن پر از جمعیت است. البته نه این صحن فعلی، صحن



زمان گذشته. آقای عزت‌الله رجبی یک پیراهن سفید بلندی پوشیده بود و یک قمه در دستش داشت. ایشان با چند نفر دیگر مثل خودش جوان و چنین پر جوش و خروش دور صحن می‌گشت، دور این حوضی که وسط صحن بود می‌گشت و برای خودش شعار می‌داد و یک سری مسائل را قدیم‌ها در جنگ‌ها رجز می‌خواندند یک چنین حالت رجز خوانی داشت. خیلی جالب بود و بعد هم همین طوری که داشت می‌گشت گفت: آقا ما رفتیم کسی می‌خواهد بیاید، می‌خواهد نیاید. شاید علت اینکه جمعیت نیم ساعت یا سه ربع زودتر از صحن آمدند بیرون ایشان باعث شده باشد. از بس عشق به اصطلاح حسینی در سرش بود و عشق ولایت در سرش بود حرکت کرد؛ جمعیت آمدند؛ آقای محی‌الدین روحانی عزیزی که آنجا روی بلندی ایستاد، این خط و نشان‌ها را برای مردم کشید: مردم این راه کشته شدن دارد، زندان دارد، هر کسی نمی‌تواند اینجا برگردد. من خودم شاهد بودم که پیرمردهایی با عصا و زن‌ها تا سر پل حاجی که الان میدان شهید چمران است آمدند، بچه‌ها هم همراه جمعیت بودند. ایشان یک چند قدمی بعد از اینکه صحبت کرد، جمعیت خواستند حرکت کنند که گفت: زن و بچه‌ها نیاز نیست بیایند. بزرگ‌ترها دارند می‌آیند؛ زن و بچه‌ها برگردند. ما هم که بچه بودیم و مادرمان هم زن بود، دیگر دست ما را گرفت از توی جمعیت کشاند و آمدیم؛ آمدیم که حالا آنجا چه گذشت. شب من یک خاطره خیلی قشنگی دارم. هنوز خبر نیامده بود که در باقرآباد چه شده. یکی از همسایه‌های ما (خدا رحمتش کند) نرفته بود. یکی از همسایه‌ها یک پیرزنی بود که به او می‌گفتند عم قز رقیه؛ یک زن شجاعی بود و قد بلندی داشت. به ترکی معنای عم قز همان عم قزی است ولی خب می‌گفتند: عم قوز. ایشان آمده بود از پشت در خانه این بابا کنار نمی‌رفت؛ داد می‌زد لچک زن‌ها به سرتان که توی خانه ماندید. این خاطره هیچ وقت فراموشم نمی‌شود. این بیچاره را کاری کرده بودند که توی خانه‌اش نفس نمی‌کشید.

حرف بنده این است که مبدأ حرکت پانزده خرداد از این صحن مطهر آقا امامزاده جعفر و سه نشانه‌ای هم که گفتم باعث شد این انقلاب از اینجا به اصطلاح شکل بگیرد. یکی تعهد و تدین مردم بود، یکی این بزرگوار بود، یکی ولایتی بودن این مردم که به مرجعیت عشق می‌ورزیدند؛ اصلاً یک طور عجیبی!

گاهی زمزمه‌هایی را من خودم به گوشم شنیدم که برای این انقلاب مبادی دارند. یک انقلاب یک مبدأ دارد. مردم پیشوا وقتی آمدند ما هم آمدیم به استقبال مردم پیشوا و با مردم پیشوا یکی شدیم و حرکت کردیم. من حرفم روی این است که این مبدأ پانزده

خرداد واقعاً این کلمه مبدأ اینجا اطلاق بشود و حفظ بشود که ما در این انقلاب یک دانه مبدأ بیشتر نداریم و مبدأمان هم صحن مطهر امامزاده جعفر است. چون جرقه انقلاب از اینجا زده شد و حرکت مردمی هم از این مکان آغاز شد. ببینید آن روز از اینجا تا باقرآباد مسافت خیلی زیاد بود. هر کجایی که جمعیت رسیده بود یک عده به آنها اضافه شده بودند، این طور نبود که ما بگوییم تمام این جمعیتی که رفت باقرآباد برای پیشوا بود نه؛ برای ورامین و پیشوا بود. تمام افرادی که در مسیر بودند واقعاً مثل یک سیل خروشان به این جمع می پیوستند که حالا می توانیم بگوییم بیشتر آنها مردم پیشوا و ورامین بودند. مسئله‌ای که من می خواهم روی آن خیلی حساسیت نشان بدهم و روی آن تکیه کنم خودجوش بودن این حرکت است. ببینید مردم آن روز نه رهبری داشتند، نه گرداننده‌ای داشتند، نه برنامه‌ریزی داشتند. کل ماجرا مردمی و خودجوش بود؛ البته آقای محی‌الدین آنجا یک صحبت‌هایی کرد، حتی ایشان فرمود: من پیرمرد هم، من پیر غلام هم دنبال شما می‌آیم. ایشان نگفت که من برای شما دارم تعیین تکلیف می‌کنم؛ بر حسب وظیفه و می‌شود گفت واقعاً یکی از معجزات آن روزگار بود که این مردم این طور حرکت کردند که من فکر می‌کنم به بصیرت مردم برمی‌گردد. اگر امروز این کلمه بصیرت سر زبان‌ها است بنده می‌توانم عرض کنم که مردم آن روز پیشوا واقعاً بصیر بودند. اکثر کشاورزان این شهر مسئله‌دان بودند. خدا رحمت کند مرحوم شیخ اسماعیل مهاجری بزرگ را که در آن زمان در این شهر قریب الاجتهاد بود. ایشان حق بسزایی گردن این مردم داشت. اکثر کشاورزان این منطقه من می‌توانم بگویم مسئله‌دان بودند. باور بفرمایید کشاورز محال ممکن بود یک دانه روزه بخورد، یعنی کارش را با تدین و دین‌داری و تقدس خودش انجام می‌داد یا کاسب‌هایش مکاسب خوانده بودند (خدا رحمتشان کند) مرحوم حاج آقا کریمی، مرحوم حاج قاسم، حاج عباس آقای کریمی؛ اینها اصلاً مکاسب خوانده بودند... ما خانه‌مان این طرف بازار بود، مدرسه‌ام آن طرف بازار بود. یعنی ابتدای بازار خانه‌مان بود، انتهای بازار مدرسه‌ام بود. دوران ابتدایی از این سر بازار تا آن‌ته بازار که من صبح می‌رفتم مدرسه از چندتا مغازه بود که خود من صوت قرآن می‌شنیدم. صبح می‌آمدم اصلاً یک صفایی داشت، خدا می‌داند. ولی مردم واقعاً مسئله‌دان بودند، مردم عاشق ولایت بودند، عاشق قرآن بودند و نه تنها کاسب‌ها، نه تنها کشاورزان، معلم‌ها. من یک خاطره از یک معلم هم بگویم. کلاس دوم دبیرستان بودم توی همین دبیرستان... که قبلاً نامش پهلوی پیشوا بود. دبیرستان آن موقع مثل الان که نظام آموزشی تغییر کرده دو تا شش سال شده، آن زمان هم اول تا ششم ابتدایی بود،





اول تا ششم دبیرستان. من دوم دبیرستان بودم، کلاس دوم دبیرستان معلم آمد پای تخته سیاه عکس (خیلی عذر می‌خواهم) یک سر سگ را روی (بی ادبی می‌شود) تخته کشید و گفت: حسن بگو که این عکس کیست؟ گفت: آقا اجازه عکس سگ است. گفت: خفه شو، بتمرگ. نفر دومی: حسین این عکس کیست؟ گفت: آقا اجازه این عکس گرگ است. گفت: بتمرگ، حرف نزن. نفر سوم، نفر چهارم و... بعد گفت: هیچ کدام شما شعور ندارید؛ احمق‌ها این عکس شاه است. ببینید من واقعاً فراموش نمی‌کنم.

این معلم‌های ما، کاسب‌های ما، کشاورزان ما، واقعاً این شهر اگر ما می‌بینیم که شد مبدأ قیام، این خصوصیت‌ها را داشت و بذر انقلاب هم ما می‌توانیم بگوییم در حقیقت در پانزده خرداد کاشته شد. بالأخره هر کاشتی یک برداشتی دارد؛ یعنی آن بچه‌های آن روز، آن عزیزانی که آن روز بودند امروز افتخار این مملکت، این کشور هستند. من می‌توانم بگویم حاصل نهضت و حرکت آن روز همین انقلاب شکوهمند ۲۲ بهمن است. من در صحبت پایانی خودم عرض کنم ما دم دست حاج آقای رحمتی عزیز بودیم. ایشان همیشه خلاصه‌گویی می‌کنند. می‌خواهم این را خدمت شما عرض کنم این قضیه پانزده خرداد امروز یک مقدار دارد کمرنگ می‌شود. حضرت امام خودشان یک جمله خیلی قشنگی داشتند که اینجا یادداشت کردم؛ فرمودند: ملت ایران نباید این پانزده خرداد را از یاد ببرد. کلام خود حضرت امام بود و ما خودمان را پیرو راستین حضرت امام می‌دانیم و او را معمار کبیر انقلاب می‌دانیم و هر چه داریم از انقلاب داریم. من یک شعری همیشه از باباطاهر می‌خوانم:

مو آن بحرم که در ظرف آمدستم چو نقطه بر سر حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی بر آیو الف قدم که در الف آمدستم

من با این عقل ناقص خودم می‌گویم در هزاره ما امام بوده که قد علم کرد. حالا اگر ما پانزده خرداد را زنده نگه داریم و به فرموده امام از یاد نبریم، در اصل عظمت امام را ما بیشتر کردیم که حالا ما از شما خواهشمان این است که کاری کنید و سعی کنید که به وصیت حضرت امام عمل بشود تا پانزده خرداد که ولایت فقیه را واقعاً تحقق عینی بخشید و باعث این پیروزی شد برای ما حفظ شود.



۵. باز خوانی قیام مردم پیشوای ورامین از زبان آقای سید محمد طباطبایی

من کارم کشاورزی بود؛ یعنی وقتی از سربازی برگشتم کشاورزی می کردم. در روز قیام مردم پیشوای تازه یک سال بود که ازدواج کرده بودم. پدرم سه روز مریض بود و نمی توانست به صحرا بیاید. من دیدم شالش روی شانه اش است و آمد با حال گریه، گفتم: آقا چی شده؟ گفت: آقای خمینی را دستگیر کردند. با هم به اتفاق حرکت کردیم، آمدیم وسط راه که رسیدیم گفتم: آقا! اگر یک وقت نافرمانی کردم من را ببخش. گفت: تو من را ببخش؛ تو برای من خیلی زحمت کشیدی، تو من را ببخش. گفتم: این راهی که ما می رویم دیگر برگشت ندارد. در راه که می آمدیم مردم به ما می گفتند: کجا می روید؟ آمدیم سر پل حاجی. یک آشیخ عباسی بود که تبلیغ می کرد. اهل قم بود. به آقایم گفت که آقا کجا می روید؟ بی خودی نروید! آقایم به او گفت: بلند شو برو رد کارت! تو چیزی سرت نمی شود. حرکت کردیم. یک میرزا غلامحسین نامی هم بود (خدا رحمتش کند)، او هم آنجا نشسته بود. با اتفاق همدیگر تا قبرستان قلعه سین رفتیم. آنجا یک ماشین رسید و ما را سوار کرد. رفتیم مریض خانه پانزده خرداد، آنجا مردم داشتند خستگی در می آوردند، بعضی ها که نماز نخوانده بودند نماز می خواندند. ما رسیدیم آنجا و بعد



حرکت کردیم. بنده این را هم یادم رفت بگویم که در مسجد قلعه‌نو صحبت کردند که آقای خمینی فرموده: دو تومان بریزید به حساب امام؛ یعنی شاه گفته بود که شما بیا از اینجا برو. امام فرموده بود: که من به شما پول می‌دهم برو. گفت: از چه کسی می‌گیری؟ گفته بود: نفری دو تومان که بدهند من تو را از اینجا بیرون می‌کنم. ما آمدیم، حاج احمد خراسانی پول جمع می‌کرد؛ هر نفری دو تومان. بعضی‌ها می‌دیدید چهار تومان می‌دادند، بعضی‌ها می‌دیدید شش تومان می‌دادند یک پولی جمع کردند که ببرند به بانک بریزند. ما هم دادیم. وسط راه که می‌رفتیم آقای خراسانی آن رسید پول را به ما داد. خلاصه شروع کردیم به شعار دادن «خمینی، خمینی، خدا نگه‌دار تو/ بمیرد، بمیرد، دشمن خون خوار تو» تا رفتیم رسیدیم به پوئینک یک آقایی که شیرینی پز بود. آمد گفت که پلیس آمد؛ شعار عوض شد (اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان علی ولی الله). رفتیم جلو؛ خلاصه یک وقت (خدا رحمت کند) عزت رجبی شروع کرد با سرهنگ بهزادی جر و بحث کردن، این دوست ما می‌گفت که این عزت رجبی اگر با این سرهنگ بهزادی جر و بحث نکرده بود مردم به کشتن نمی‌رفتند. یک دفعه یک تیری خورد به پایش و بنا کرد قل خوردن، همان که این حرف را می‌زد پشت سرش هم پدرم تیر خورد. صد قدمی که رفتیم یک حاج رضای شیبانی بود (آخر آن روز آدم تعجب می‌کرد یک کسانی می‌آمدند که اصلاً توی این مسئله نبودند)، آمد و خلاصه صدا کرد بیا آقای تیر خورده. رفتیم دیدیم آقاییم تیر خورده. یک آقای اسدی بود که الان هم هست. او یک دستمال از جیبش درآورد یک دستمال هم من خودم داشتم از بالا پایین پا با هم بستیم که خون از پای آقاییم نرود. آقای مش مصیب (خدا رحمتش کند) شهید شده بود، آقای مش آقا مرتضی طباطبایی اهل محمدآباد، او هم شهید شده بود، بعد این آقای مش رمضان (خدا رحمتش کند) دست گذاشته بود روی جای تیر خورده تا خون از زخم برادرش نرود. سرباز بی‌رحم آمده بود سرنیزه را فرو کرده بود زیر کت او آن وقت سرباز از خوشحالی می‌پرید بالا می‌پرید پایین می‌گفت: اینکه برادرش شهید شد این هم از بین می‌رود. آمدند که همه را دستگیر کنند. وقتی به من رسیدند گفتم - آخر من می‌شناختمشان لباس شخصی داشت - جناب سرگرد من بی‌تقصیرم. آقاییم گفت: آهای یزید! چرا بچه من را می‌زنی؟ رها کرد و رفت، بعد آمدند و ماشین آوردند و این شهدا را می‌ریختند توی ماشین، شهدای پانزده خرداد را... حدود چهار نفر از شهدا را در آن ماشین انداختند. یکی آقای مش مصیب، یکی عزت رجبی. یکی آقا مرتضی طباطبایی. یکی هم ابوالقاسم اردستانی.

البته ابوالقاسم اردستانی زخمی بود و با یکی از بچه‌های کهنک داخل یک چاه رفته بود. آنها را از چاه درآوردند. ولی بعد ابوالقاسم اردستانی هم در مریض‌خانه به شهادت رسید. از مریض‌خانه چهار شهید را به مسگرآباد بردند. ما را هم به مریض‌خانه بردند. من با پسر عمه‌ام سالم بودیم، بعد بلند می‌شدیم یکی یکی این‌هایی که زخمی بودند را ملاقات می‌کردیم، همه یا آب می‌خواستند یا چیز دیگر. زخمی‌ها دوازده نفر بودند. چند نفر از زخمی‌ها را به یاد دارم...

البته خیلی‌ها زنگی کردند و زخمی‌ها را برداشتند بردند. یک نفر هم از یک دهی که حالا از خاطر مرفته شهید شده بود که این شهید هم دست اینها ندادند. او را بردند. یک بنده‌خدایی هم بود که به اصطلاح نانوا بود. پسر او هم هجده، نوزده ساله بود که شهید شده بود. آن قدر تیر خورده بود که نمی‌شود همه را اسم برد. یعنی می‌خواهم بگویم که در خانوار پیشوایی هر ده خانواری، یک فردش حداقل تیر خورده بود. خیلی زیاد بود منتهی مخفی می‌کردند. تیر خورده‌ها را می‌بردند در خانه‌ها و روستاها و این کنار، گوشه‌ها مخفی می‌کردند؛ یکی، دو تا، ده تا نبود که بگویید بشود نام برد.

اغلب مجروح‌ها از ترس اینکه دستگیر شوند توی خانه‌ها و گوشه‌ها و کنار مخفیانه مداوا می‌شدند.





۶. باز خوانی قیام مردم پیشوای ورامین از زبان آقای علی اکبر کیلانی جعفری

ابتدا یک مقدمه‌ای عرض کنم سپس روز واقعه را تشریح می‌کنم. من یک جوان دوازده، سیزده ساله‌ای بودم. آن روزگار دو تا برادر بزرگ‌تر از خودم داشتم. آنها شانزده، هفده ساله و هجده، نوزده ساله بودند. ما در یک حیاطی زندگی می‌کردیم. این حیاط حدود پانصد، ششصد متر وسعت داشت. دو تا اتاق ته حیاط بود که ما مستأجر آن دو تا اتاق بودیم. زمستان، پای کرسی، در بسته، وقتی ما دو، سه تا نوجوان و جوان با هم صحبت می‌کردیم پای کرسی مادرمان هم نشسته بود مثلاً توی حرف‌هایمان گاهی کلمه شاه می‌آمد، گاهی مثلاً کلمه پهلوی می‌آمد. مادرمان تنش می‌لرزید و می‌گفت: مادر جان تو رو خدا این حرف‌ها را ننیزید. این قدر وحشت ایجاد شده بود که می‌ترسید فردا بچه‌ها مفقود بشوند! در اتاق در بسته واقعاً کسی جرئت نمی‌کرد بحث و حرف سیاسی بزند. ما که حرف‌های معمولی می‌زدیم اما مادرم باز از ترسش می‌لرزید.

در این رابطه خاطره‌ای یادم هست؛ در حدود سال ۴۰ در همین بازار پیشوا یک شب یک کشاورزی که ما بعداً شنیدیم که ده، بیست روز هم بیمار بوده با حال بیماری آمده بود. یک مغازه بسته‌ای بود که سکو داشت؛ روی این سکو سه، چهار تا از کشاورزها

نشسته بودند. نزدیک مغرب بود. من همین طور که نشسته بودم دیدم که صدای تق و تقی می آید. سرم را بلند کردم دیدم یک ژاندارم به نام نیساری یقه این کشاورز را گرفته از اینجا بلند کرده و توی گوشش می زند. این هم همین طور بیچاره مریض حال هی تاب می خورد و می خواست از آن طرف بخورد زمین از آن طرف می زد توی گوشش. شاید به اندازه پنج، شش دقیقه ای این را این طوری می زد. عجیب این است که در آن روز گار کسی جرئت نمی کرد برود بگوید: چرا یک آدم بی گناه مظلوم بیمار را می زنی؟ من حتی شنیدم که می گفتند ژاندارم ها بعضی وقت ها بالا سر زن های مردم می روند و کسی جرئت اینکه صدایش در بیاید را ندارد! یعنی خفقان این طور بود. یک ژاندارم که هیچ قد و قواره ای هم نداشت، مردم بازار پیشوا را گاهی به چوب می بست. واقعاً این ظلم و بیداد پهلوی بود که مردم را به جان آورده بود و منتظر فرصت بودند که این قیام در پیشوا رخ داد.

با اینکه پیشوا شهر کوچکی بود و مردم آن اغلب کشاورز و کارگر بودند به اعتقاد بنده چند عامل باعث این قیام در پیشوا یا شهر امامزاده جعفر (ع) شد.

۱. وجود این مقبره حضرت امامزاده جعفر (علیه السلام) که برکتی برای ایمانی شدن مردم بود.

۲. من تحقیقاتی که کردم، مطالعه ای کردم دیدم تقریباً از صد و پنجاه سال قبل از پانزده خرداد ۴۲ یعنی حدود دویست سال قبل اینجا روحانیون دانشمند و زبردستی آمده بودند و مردم را به اصطلاح ارشاد می کردند، تبلیغ می کردند و احکام می گفتند. مثل آقای شیخ اسماعیل مهاجری که انصافاً سخنوری دانشمند بود. حالا روحانیون دیگر هم بودند در سطح پایین تر. آقای جنیدی که پیش نماز آستانه بود، حاج میرزا یعقوب جنیدی، آقای شیخ ابوالقاسم محی الدین بود که یک روحانی سیاسی در آن روزگار بود؛ یعنی در مقوله سیاست، فردی سیاسی بود و به همین دلیل هم تقریباً رهبری جمعیت را او به عهده گرفت.

۳. صفای باطن این مردم بود که واقعاً باطنشان با ایمان و تقوا عجین شده بود؛ مردم سواد نداشتند ولی هر کدام در حد خودشان می شود گفت یک نیمچه مجتهد بودند. تمام مسائل شرعی را می شود بگویی اینها حفظ بودند؛ از بس پای منبرها آمده بودند. باز من مثلاً یادم نمی رود که اینجا عصرهای ماه رمضان همان آقای مهاجری وقتی سخنرانی داشت از این روستاهای اطراف شش، هفت، ده کیلومتر فاصله مثل قلعه بلند، مثل سلمان آباد و جاهای دیگر. مردم پیاده، (آن روزگار دو چرخه هم نداشتند) می آمدند





در صحن مطهر حضرت امامزاده جعفر برای استماع سخنان آقای مهاجری. این صحن آن روزگار نسبتاً از جمعیت پر می‌شد. همه هم پیاده می‌آمدند. حالا آنهایی که داخل شهر پیشوا بودند که بودند آنها هم که نبودند از روستاها می‌آمدند. یعنی آنقدر مردم به مبانی اسلامی علاقه‌مند بودند؛ این مقوله‌ها باعث شده بود که اینجا را آماده کند. آن وقت ظلم و جور می‌کرد که باز اینجا شده بود شاید جاهای دیگر کمتر شده بود؛ مردم اینجا به جان آمده بودند.

آن ظلم و ستمی که این بیدادگرها کرده بودند در حق مردم واقعاً این مردم را به شدت عصبانی کرده بود، قلبشان را به شدت مجروح کرده بود و خیلی نگران و ناراحت بودند و مستعد بودند برای اینکه یک جرقه‌ای بزند. آن روزگار ۹۵ درصد مردم اصلاً نام حضرت امام را هم نشنیده بودند اما وقتی شنیدند که ایشان مرجع تقلید بوده و دستگیر شده، حالا چه سری بود در وجود این مردم و بین مردم و با خدا، نمی‌دانم؛ اما وقتی خبردار شدند که کار جنایت پهلوی به جایی رسیده که مثلاً دیگر آیات عظام هم امنیتی ندارند دست به قیام زدند. انگار مردم پدر از دست دادند؛ یعنی اگر کسی می‌آمد پدرشان را دستگیر می‌کرد شاید این کار را نمی‌کردند که این کار آن روز انجام شد. به هر حال ظلم و بیداد پهلوی را نمی‌شود بیان کرد و یا به تصویر کشید؛ انصافاً ظلم را از حد گذرانده بود. آن روز که مردم پیشوا قیام کردند دوازده روز از ماه محرم گذشته بود. مردم عاشورا و تاسوعا را با اخلاص گرامی داشته و در سوگ حضرت حسین علیه‌السلام دل شکسته و غمگین در محافل و مجالس مخصوص آن حضرت گریسته بودند و بازگو کردن وقایع جانسوز کربلا توسط وعاظ شور و شینی در مردم به وجود آورده بود. آذین‌بندی تکایا و حسینیه‌ها با پرچم‌های سرخ و سیاه و حتی نصب پرچم‌های مشکی در معابر و سر در منازل و مغازه‌ها و روی وسایل نقلیه کل شهر را در عزافرو برده بود. مردم سیاه‌پوش و عزادار دسته‌دسته به سمت حسینیه‌ها و تکیه‌ها حرکت می‌کردند تا هر چه زودتر به عزاداران حسینی بپیوندند. کم‌کم دستجات سینه‌زنی از محله‌های مختلف شهر به سمت حرم مطهر امامزاده جعفر با هدایت و نوحه‌خوانی مداحان به حرکت درآمدند. در ابتدای بازار حسینیه مرحوم حاج محمد کریم رحیمی از مهم‌ترین مراکز عزاداری و سینه‌زنی بازار پیشوا بود و معمولاً سینه‌زنان و عزاداران برخی از محله‌های هم‌جوار با حالت عزاداری به حسینیه بازار می‌آمدند تا همراه عزاداران بازار به سمت حرم حرکت کنند. ساعت حدود ۱۰ صبح روز بنی‌اسد بود. دسته بنی‌اسد که خود را با لباس عربی ملبس کرده و بیل و کلنگ در دست داشتند از حسینیه بیرون آمده و داخل بازار شدند

و در پیشاپیش سینه‌زنان قرار گرفتند. مداح دسته بنی اسد نوحه عربی می خواند. نوحه سوزناک مداح و همنوایی موزون افراد بنی اسد با نوحه خوانان آتشی بر جان‌ها زده بود و عزاداران اشک‌ریزان بر سر و سینه می زدند گاهی هم این ابیات با آهنگی معنوی برای مردم و سوگواران قرائت می شد:

زان تشنگان هنوز به عیوق می رسد فریاد العطش ز بیابان کربلا
این کشته‌ها فتاده به هامون حسین تست وین صید دست و پازده در خون حسین تست
هیئت سینه‌زن پشت سر گروه بنی اسد وارد بازار شد. نوحه خوانان و میان‌داران دستجات را منظم کرده و حرکت همراه با نوحه خوانی و سینه‌زنی به سوی حرم مطهر آغاز شد. مداحان طبق معمول نوحه می خواندند و عزاداران سینه می زدند تا سینه‌زنان به چهارسوق بازار سید رسیدند. غالباً دستجات سینه‌زنی در محل چهارسوق متوقف می شدند و چند مداح به نوبت بالای چهار پایه می رفتند و با اشعار جانسوزی نوحه سر می دادند و سینه‌زنان سینه سنگینی می زدند. در این اثنا یکی، دو نفر از تهران آمدند و خبر دستگیری آیت‌الله خمینی را آهسته به مداحان دادند. هنوز سینه‌زنان از واقعه بی‌خبر بودند لکن نوحه خوانان از جمله آقای محمدتقی اعلائی که طبع شعر هم داشت نوحه را از حالت معمول خارج کرد و اشعار حماسی به جای اشعار مذهبی می خواند. سینه‌زنان در فکر فرو رفتند و بازبان نگاه و رمز از یکدیگر سؤال می کردند داستان چیست؟ سینه‌زنان را به سرعت به سمت صحن مطهر حرکت دادند و وارد صحن امامزاده جعفر شدند. طبق معمول وقتی روز بنی اسد سینه‌زن وارد صحن می شد بر نامه هیئت بنی اسد این بود که جنازه‌های نمادینی را که در کف بخشی از صحن بود جمع‌آوری کنند و به یاد واقعه عاشورا خاطرات به خاکسپاری اجساد مطهر شهیدان کربلارا زنده کنند. هنوز بر نامه بنی اسد آغاز نشده بود که یکی از مداحان خود را به بلندگوی آستانه مقدس رسانید و فریاد زد توجه توجه! سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت و چشم‌ها به سوی ایوان حرم امامزاده برگشت. مداح که ظاهراً حاج حسن مقدس بود در حالی که دو دستی بر سرش می زد گفت مردم بدانید که نیمه‌شب گذشته حضرت آیت‌الله خمینی را در شهر قم در منزلش دستگیر کرده‌اند. خاک بر سرمان شد. معلوم نیست ایشان را کجا برده و با آن جناب چه کرده‌اند. با پخش این خبر آه از نهاد مردم برآمد. بهت و حیرت همه را فرا گرفته بود و همه به یکدیگر نگاه می کردند. ناگهان چنان که گویی انفجاری رخ دهد بغض مردم ترکید و فریاد یا حسین یا حسین زمین و زمان را به لرزه درآورد. عزاداران به سر و سینه می زدند و بی‌هدف دور صحن امامزاده می چرخیدند. لحظاتی گذشت؛ ناگاه





دل سوخته‌ای نعره بر آورد «یا مرگ یا خمینی». همه فریاد زدند «یا مرگ یا خمینی». صدای خشم آلود مردم با نوای «یا مرگ یا خمینی» غوغا و قیامتی برپا کرد. غم عزای حضرت اباعبدالله‌الحسین (ع) از یک سو و غصه دستگیری مرجع تقلید و رهبر دینی مردم از سوی دیگر و ظلم و جور و بیداد عمال پهلوی در طول سال‌های گذشته نسبت به عامه مردم خصوصاً مؤمنین و معتقدین به اسلام کار را به جایی رسانده بود که مردم مرگ را بر این زندگی ذلت‌بار ترجیح می‌دادند و دیوانه‌وار فریاد می‌زدند «یا مرگ یا خمینی». سوگواران مدتی بی‌قرار و بی‌اختیار و مجنون‌وار در صحن امامزاده جعفر چرخیدند و فریاد «یا مرگ یا خمینی» را با شدت تکرار کردند. این شعار واقعاً از عمق جان مردم برخاسته بود و با شعور و آگاهی و ایثار همراه بود. مردم عزادار که می‌دانستند همه اولیا خدا خصوصاً حضرت سیدالشهداء به خاطر حمایت از حق و آیین اسلام و مبارزه با کفر و شرک و ظلم و بی‌عدالتی و انحراف همه چیز خود را در راه خدا ایثار کرده‌اند بر خود لازم دیدند که بایستی به امام شهیدان اقتدا کرده و جان خود را در راه دین خدا و اولیای خدا و مبارزه با ظلم و ظالم فدا نمایند لذا فریاد «یا مرگ یا خمینی» تنها یک شعار نبود بلکه یک پیشنهاد به دستگاه جبار و اعلام تنفر و انزجار از رژیم ظالم و منحوس پهلوی بود. در نتیجه عزاداری روز بنی‌اسد که مصادف با پانزده خرداد سال ۱۳۴۲ شمسی بود تبدیل به یک قیام و انقلاب علیه طاغوت زمان شد. به تدریج بر سر و سینه زدن‌ها فروکش کرد و مردم برای نجات جان رهبر خود و اعلام برائت از حکومت ستمشاهی پهلوی دسته‌دسته به شور و مشورت پرداختند. در این فاصله چند تن از جوانان پرشور از جمله اینجانب به نوبت پشت بلندگوی آستانه قرار گرفتند و هر کدام در حد معلومات و استعداد خود برای مردم سخنرانی کردند. پلیدی‌ها و ظلم و جور حکام پهلوی را بر ملا ساخته و جماعت حاضر را به قیام در برابر بیداد پهلوی و حمایت از حضرت آیت‌الله خمینی دعوت و زمینه را برای یک انقلاب عظیم مهیا کردند. با پخش خبر دستگیری حضرت آیت‌الله خمینی توسط ساواک لحظه به لحظه بر جمعیت افزوده می‌شد؛ به حدی که صحن آستانه مقدس دیگر گنجایش جمعیت را نداشت. قیام‌کنندگان عزادار با شعار «یا مرگ یا خمینی» از صحن امامزاده جعفر خارج شدند و در کوچه‌ها و بازار شهر به تظاهرات پرداختند. نکته قابل توجه این بود که وقتی مظالم شاه و عمال حکومت توسط سخنرانان برای مردم بازگو شد، جمعیت شعار جدیدی بر زبان جاری کردند و آن شعار این بود «خمینی، خمینی، خدا نگه‌دار تو/ بمیرد، بمیرد، دشمن خون خوار تو». با این شعار مردم خشمناک و بی‌پروا با قلبی آزرده و دلی مملو از کینه رژیم پهلوی، بخشی از

شهر را دور زدند تا به محله گاراژ (ایستگاه اتوبوس) میدان امام امروزی رسیدند. تقریباً اذان ظهر بود و یا چیزی از ظهر گذشته بود. در این زمان دو روحانی شهر به نام‌های شیخ ابوالقاسم محی‌الدین و شیخ فتح‌الله صانعی که به مردم پیوسته بودند رهبری و هدایت قیام را بر عهده گرفتند. آقای محی‌الدین که از شم سیاسی بیشتر و بیانی رساتر برخوردار بود در محله گاراژ، بر بلندی دیوار خرابه‌ای ایستاد و پس از سخنرانی کوتاهی اعلام داشت حرکت به سوی تهران و اعلام حمایت از آیت‌الله خمینی صد در صد خطر مرگ به همراه دارد. هر کس خود را برای مرگ آماده کرده اعلام کند. جمعیت یک‌صدا فریاد زد «یا مرگ یا خمینی». آقای محی‌الدین و جمعی از انقلابیون پیشنهاد کردند که مردم برگردند به خانه‌ها و بعد از انجام فریضه نماز و صرف ناهار با اهل بیت خود خداحافظی و وداع کنند و به محل گاراژ بازگردند. این پیشنهاد مقبول افتاد و مردم پراکنده و به سوی منازل خود رهسپار شدند. به اعتقاد من آن روز کسی نتوانست ناهار بخورد؛ لذا بعد از انجام فریضه نماز برخی از مردم برای غسل کردن به حمام عمومی رفتند (در آن روزگار کسی در منزل حمام نداشت) و غسل شهادت کردند و بعضی‌ها هم کفن پوشیدند که مفهوم این عمل به استقبال مرگ رفتن بود. مردها از اهل بیت خود خداحافظی کردند و با برادران و فرزندان نوجوان خود از خانه خارج شدند و به سوی میعادگاه رهسپار بودند. مادران و زنان قرآن به دست و شیون کنان مردانشان و فرزندانشان را بدرقه می‌کردند. احوال عجیبی بر جامعه پیشوا حاکم بود. گریه کردن اطفال خردسال همراه با نفرت و نفرین بر رژیم پهلوی و شاه ستمگر بر خشم مردان افزوده بود. آتش خشم و غضب بر چهره‌ها هویدا بود. هر کس هر سلاحی که داشت مانند شمشیر، قمه و کارد به همراه برمی‌داشت. آنها که سلاح سرد هم نداشتند چوب‌دستی بر می‌داشتند. مردم قاطع و مصمم خود را به محله گاراژ رساندند. هیبت کفن پوشان و مشاهده سلاح سرد معنای خاصی داشت؛ یعنی نشانگر تصمیم جدی مردم بر حمایت از پیشوای دینی خود و پیکار نابرابر با رژیم محمدرضا پهلوی بود. می‌توان گفت اکثریت مردان شهر پیشوا از دوازده ساله تا پیرمردان هشتادساله در این قیام شرکت داشتند و در میعادگاه حاضر شدند و با فریاد «یا مرگ یا خمینی» مجدداً آمادگی خود را برای حرکت به سوی تهران اعلام داشتند. آقای محی‌الدین دوباره بالای بلندی ایستاد و باز هم مردم را از خطری که آنها را تهدید می‌کرد باخبر ساخت؛ گفت ما می‌رویم و مرگ در کمین است. هر کس مشتاق است بیاید. مردم که تصمیم خود را گرفته و برای پذیرش هر نوع خطر آماده بودند فریاد زدند: «یا مرگ یا خمینی»؛ به همراه مردان خداجو و دشمن‌ستیز از جوار حرم حضرت



امامزاده جعفر در پیشوا به سمت تهران حرکت کردیم. از کوچه باغ‌ها گذشته و از شهر بیرون رفتیم. در خارج از شهر به محل عوارضی (محل دریافت عوارض) که رسیدیم، شیخ ابوالقاسم محی‌الدین باز هم دستور توقف داد. قیام‌کنندگان متوقف شدند؛ آنگاه شیخ بالای بلندی قرار گرفت و شروع به سخنرانی کرد. بعد از توضیح بعضی مسائل باز هم از خطرات احتمالی و مرگ و مردن گفت و خلاصه مفهوم کلامش این بود:

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است هر که دانسته رود صرفه زاعدا ببرد (حافظ)

ایشان اضافه کرد کسانی که فکر می‌کنند خانواده‌شان نیاز به سرپرست دارند یا به هر دلیل دیگر آمدن به تهران را صلاح نمی‌دانند از همین جا برگردند. مردم به این حرف‌ها اعتنایی نکرده و به سمت تهران حرکت کردند. هنوز به روستای قلعه‌سین نرسیده بودیم که مردانی دسته‌دسته از چند روستای اطراف به ما پیوستند. نکته قابل توجه اینکه وقتی خبر دستگیری حضرت آیت‌الله خمینی و قیام مردم پیشوا منتشر شد و به روستاها رسید، مردم مؤمن و مخلص آن روستا با چوب‌دستی‌های خود به سرعت خود را به جمعیت پیشوا رسانده و به قیام‌کنندگان ملحق می‌شدند و لذا لحظه به لحظه به جمعیت افزوده می‌شد. البته تعدادی از برادران آذری (ترک زبان) که برای کار خصوصاً دروگری به پیشوا آمده بودند به جمعیت قیام‌کننده پیشوا پیوسته بودند. این برادران ترک‌زبان و غیرت‌مند و مؤمن صحن امامزاده جعفر را منزلگاه خود قرار داده بودند. روزها به کار دروگری مشغول بودند و شب‌ها در صحن استراحت می‌کردند. سلاح این انسان‌های شریف هم داس‌هایشان بود. به روستای قلعه‌سین رسیده از وسط روستا گذشتیم. تعدادی هم از این روستا به قیام‌کنندگان پیوستند. خبر قیام مردم پیشوا به ورامین هم رسیده بود؛ به شهر ورامین که رسیدیم از ما استقبال کرده و با شربت و آب سرد از مردم قیام‌کننده پذیرایی کردند. افراد مؤمن و مخلص ورامین هم به این قیام پیوستند. لازم به ذکر است که رئیس ژاندارمری و دیگر عوامل رژیم تمام حرکات و تظاهرات و قیام مردم پیشوا را از همان قبل از ظهر شاهد و ناظر بودند و به مقامات مافوق گزارش کرده بودند. نیروهای ژاندارمری پیشوا هم (که در همان محله گاراژ بود) چون توان مقابله با مردم را نداشتند به پشت‌بام ژاندارمری رفته و در آن بالا سنگر گرفته بودند و تعدادی مأمور نیز جلوی کلانتری صف بسته بودند. در شهر ورامین هم مأمورین و رئیس کلانتری جرئت عکس‌العملی نداشتند. قیام‌کنندگان هم با مأمورین ژاندارمری و کلانتری کاری نداشتند. از شهر ورامین خارج شدیم. پل راه‌آهن را پشت سر گذاشتیم. نزدیک کارخانه قند به گروهان ژاندارمری رسیدیم. رئیس و نیروی گروهان هم ضمن آماده بودن و سنگر

گرفتن هیچ حرکتی از خود نشان ندادند و مردم هم بی توجه به آنها به راه خود ادامه دادند و کماکان شعارهای «یا مرگ یا خمینی» و «خمینی، خمینی، خدا نگه دار تو/ بمیرد، بمیرد دشمن خون خوار تو» و برخی شعارهای دیگر در فضا طنین انداز بود. مرتب افراد روستاهایی که خبر به آنها رسیده بود به قیام کنندگان می پیوستند و لحظه به لحظه به جمعیت افزوده می شد. حدوداً ساعت چهار بعد از ظهر بود که به روستای موسی آباد کاشانی رسیدیم. قنات موسی آباد که از کنار جاده به داخل روستا جریان و آب گوارایی داشت تشنگان و خستگان را به خود طلبید. آب زلال روستا از یک سو و خستگی و گرسنگی و تشنگی افراد از سوی دیگر باعث توقف پیشتازان و در نتیجه هم مردم شد. تظاهر کنندگان دسته دسته و به تدریج آب آشامیدند و سر و روی خود را شست و شو دادند، آنگاه هر کس نان و پنیر و غذایی همراه داشت بر زمین گذاشت و همه برادر وار گروه گروه گرد هم نشستند و ضمن صحبت، از غذای موجود تناول کردند. در همین فاصله دو نفر از مردان پیشوا به نام‌های حسین ناصری و عباس اسدی برخاستند و گفتند اگر صلاح بدانید برای شام هم نان و پنیری تهیه کنیم. حاضران موافقت کردند و هر کس مبلغی پول داد که آن روز مبلغ پانزده تا بیست هزار تومان پول جمع شد. دو نفر مذکور مأمور تهیه نان و پنیر شدند و از جمعیت خارج و به سمت ورامین و پیشوا روان شدند. پس از نیم ساعت استراحت مردم کم کم آماده حرکت به سوی تهران می شدند که رانندگانی که از تهران به سمت ورامین می آمدند خبر آوردند نیروهای مخصوص ژاندارمری رژیم پهلوی در بیرون روستای باقرآباد (بعد از پل) سنگر گرفته و مسلسل‌ها را آماده کرده و جاده را بسته‌اند؛ اگر بروید همه کشته می شوید، برگردید و خود را به کشتن ندهید. البته پیشنهاد آنها از باب خیر خواهی بود؛ لکن مردم جان بر کف و آماده مرگ اعتنایی نکرده از جا برخاستند و فریاد بر آوردند: «یا مرگ یا خمینی» و حرکت به سمت تهران آغاز شد. رانندگان که به تدریج از تهران می آمدند و این جمعیت مصمم را می دیدند اصرار می کردند برگردید که همه قتل عام می شوید، این‌ها رحم ندارند؛ کسی توجهی به این اخطارها نمی کرد و همه به راه خود ادامه دادند. پیشاهنگان جمعیت به روستای پوئینک رسیدند ولی هنوز دنباله جمعیت در موسی آباد بود. تعداد دقیق قیام‌گران مشخص نشد ولی می توان گفت چندین هزار انسان جان بر کف همچون موجی خروشان به سمت تهران در حرکت بود. جمعیت از پوئینک گذشت و به باقرآباد نزدیک شد. دیگر پیشتازان قیام مسلسل‌ها و افراد سنگر نشین را می دیدند. آنها هم وقتی انبوه جمعیت را مشاهده کردند سلاح‌های خود را به سوی جمعیت نشانه‌گیری کرده و



آماده تیراندازی شدند. مردم بی اعتنا به حرکت ادامه دادند. وقتی به حدود یک صد متری افراد مسلح رسیدند، فرمانده آنها چند قدمی پیش آمد و با بلندگویی که در دست داشت فریاد زد: کجا می روید؟ برگردید. جمعیت همچنان به راه خود ادامه دادند. مجدداً فریاد زد: برگردید و الا همه کشته می شوید! برای یک لحظه جمعیت ایستاد و آن فرمانده مکرر اخطار و تهدید می کرد! جوان‌ها یک نگاه معناداری به هم کردند و یک باره جمعیت از جا کنده شد. در این حال فرمان نیز صادر شد و مسلسل‌ها به کار افتاد و مردم را به رگبار بستند. وقتی باران تیر باریدن گرفت تعدادی از جوان‌ها با شمشیرهای کشیده به مهاجمین تیرانداز حمله‌ور شدند. از جمله آنها شهید عزت‌الله رجیبی بود که جوانی خوش سیمما با اندامی متناسب و ورزیده و شجاعتی کم‌نظیر بود که خود را تا چند قدمی تیراندازان رسانید ولی امانش ندادند و به رگبارش بستند. جنازه عزت‌الله رشید و شهید که از اهالی محله سناردک پیشوا بود به دست دژخیمان افتاد و دیگر کسی او را ندید و جنازه وی هم به خانواده‌اش تحویل داده نشد و به عنوان شهید بی‌مزار هنوز در دل مردم پیشوا زنده است. هجوم مردم به سمت طاغوتیان افزایش یافت و شدت عمل و شلیک عمال شاه هم چند برابر شد و لذا مردم بی دفاع مانند برگ خزان بر زمین می‌ریختند. البته ابتدای تیراندازی به نظر می‌رسید از کمر به پایین جمعیت را به هدف گرفته‌اند ولی وقتی با مقاومت مردم مواجه شدند بی‌مهابا همه را به رگبار بستند. وقتی جمعیت با این قساوت مواجه شدند و ملاحظه کردند که افراد انبوهی مثل برگ به زمین ریخته‌اند از جاده خارج شدند و در گندم‌زارهای کنار خیابان ریخته و پنهان شدند. دژخیمان شاه دیوانه‌وار تیربارها را به کار گرفته و گلوله‌های آتشین از همه‌سو مردم را هدف گرفته بود. زخمی‌هایی که توان و قدرتی داشتند به هر شکل بود خود را به گندم‌زارها می‌کشیدند و افرادی هم که در حال فرار بودند تلاش می‌کردند به هر طریق ممکن زخمی‌ها را نجات دهند ولی با این احوال باز هم تعدادی شهید و مجروح در کف خیابان باقی ماند. با اینکه مقاومت مردم در هم شکسته شده بود و مردم بی‌سلاح و بی‌دفاع مجبور به فرار شده بودند اما رگبار مسلسل‌ها ادامه داشت و همچنان مظلومان را درو می‌کرد. جنازه پاک شهیدان و سیل خون در کف جاده و ناله مجروحان و فرار بی‌پناهان وضعیت رقت‌باری به وجود آورده بود. جام خورشید در افق کم‌نور می‌گشت. روز روشن با مردم وداع می‌کرد و آثار شبی ظلمانی هویدا می‌شد. در این حال وقتی که جاده از جمعیت خالی شد و جز جنازه شهیدان و پیکر بی‌رمق مجروحان چیزی مشاهده نمی‌شد دشمنان خدا به جمع کردن اجساد شهدا و زخمی‌ها پرداختند. کشته و زنده را در کامیون‌ها روی هم



می‌ریختند و از صحنه خارج می‌کردند. بعدها از قول برخی کارکنان گورستان مسگرآباد تهران نقل کردند که همان شب در گورستان مذکور کانال‌هایی حفر کرده و کشته‌شدگان و حتی برخی زخمی‌ها که هنوز جان داشتند در زیر خاک مدفون کردند. بعد از به خاک و خون کشیدن مردم، جاده ورامین - تهران در کنترل نیروهای مسلح رژیم درآمد. کم‌کم هوا تاریک شد. فراریان، مجروحان را به روستاهای اطراف به طور موقت برده و در خانه روستاییان مخفی شدند. تعدادی هم شبانه از بیراهه‌ها خود را به ورامین و پیشوا رساندند. بعضی‌ها پس از تحمل رنج و سختی‌های بسیاری پس از یکی، دو روز به منزل رسیدند. تیرخوردگان بسیار بودند و در بیشتر خانه‌ها یکی، دو مجروح به صورت مخفی معالجه می‌شدند. وقتی جاده در کنترل مأموران دولت بود هر وسیله نقلیه‌ای که از جاده می‌گذشت به سویی تیراندازی می‌شد و هر لحظه رعب و وحشت افزون می‌شد. زمانی که ما به نزدیکی شهر پیشوا رسیدیم ساعت حدود نه شب بود. زن‌های پیشوا که خبر قتل عام جمعیت را شنیده بودند تا نزدیک به دو کیلومتر بیرون شهر کنار جاده با بچه‌های خردسال جمع شده بودند و شیون می‌کردند. مردها که وارد شهر می‌شدند زن‌ها را به خانه می‌بردند. هنوز ساعت نه شب نشده بود که کامیون‌های نفربر نیروهای مسلح را بیرون شهر تخلیه کردند و از آن لحظه در پیشوا حکومت نظامی شد. اگر کسی بعد از این ساعت به پیشوا وارد می‌شد بایستی از بیراهه و پس‌کوپه‌ها خود را به منزل می‌رساند و اگر امکان نداشت مجبور بود در کوه‌ها و دره‌های باغ‌کوه و میان کوهان متواری و پنهان شود. از همان شب دستگیری افراد آغاز شد. ابتدا مداحان و افراد سرشناس و شناخته‌شده را دستگیر می‌کردند. در این جریان یکی، دو ساواکی هم که شناخت کافی روی مردم پیشوا داشتند و برخی از ارباب‌ها و ارباب‌زاده‌ها، مردم را لو می‌دادند. افراد زیادی در پیشوا دستگیر و زندانی شدند. دستگیری قیام‌کنندگان تا چند هفته ادامه داشت. برخی از دستگیرشدگان پس از تحمل سه، چهار ماه زندان آزاد شدند اما بعضی‌ها از دید رژیم جرمشان به حدی سنگین بود که احتمال اعدام می‌رفت. از آنجا که در هر زمان و مکانی انسان‌های شریف و خداجو یافت می‌شوند در دادگاه نظامی هم که برای زندانیان قیام ۱۵ خرداد پیشوا ترتیب داده شده بود یک سرهنگ جوانمرد و با ایمان و شریف به نام سرهنگ شاه‌حیدری به همراه چند سرهنگ دیگر محاکمه زندانیان را بر عهده داشتند؛ گرچه یکی از سرهنگ‌ها فردی ظالم و جلاد بود ولی دور از چشم او جناب سرهنگ شاه‌حیدری به طرق مختلف زندانی‌ها را تبرئه و آزاد می‌کرد حتی برخی افراد ساده‌لوح که نمی‌دانستند در دادگاه چه بگویند خود راهنمایی می‌کرد؛ مطالب را



در دهانشان می گذاشت که چنین و چنان بگویید؛ خلاصه این انسان با شرافت و الهی از خود نام نیکی بر جای گذاشت و لذا همیشه در محافل و مجالس مردم انقلابی پیشوا نام سرهنگ شاه‌حیدری به احترام و بزرگی یاد می‌شود. تعدادی از زندانیان آنچنان شیفته صفای باطن این مرد شده بودند که پس از بازنشستگی وی تا زنده بود مرتب در مشهد مقدس (در منزلش) به زیارت او می‌رفتند و به ایشان ادای احترام می‌کردند. روحش شاد. در ضمن آن پول‌هایی که در بعد از ظهر روز پانزده خرداد کنار قنات موسی آباد کاشانی برای تهیه غذا جمع شده بود بعدها توسط مرحوم جناب آقای دکتر سیف‌الله وحید دستجردی (دکتر وحید در زمان طاغوت نزدیک به پانزده، بیست سال پزشک مردم پیشوا و حومه بود) که انسانی مؤمن و دکتری دلسوز بود به مراجع تقلید قم تحویل گردید تا به نمایندگی صاحبانش به مصرف کار خیر برسد. البته مصیبت مردم پیشوا تازه بعد از پانزده خرداد شروع شد؛ به گونه‌ای که این مردم مؤمن و شریف مورد غضب دستگاه پهلوی قرار گرفتند و عمال ستمگر از هیچ ظلم و جور و اهانت و محرومیت فروگذار نکردند و به هر بهانه‌ای موجبات اذیت و آزار مردم را فراهم می‌کردند. با این حال مردم مخلص و معتقد پیشوا همچنان مقاوم و استوار در برابر ظلم ظالمین پایداری می‌کردند و همچون آتش زیر خاکستر منتظر فرصت بودند. علاوه بر این مشکلات، تعدادی افراد کم‌طاقت و فرصت‌طلب و ریاکار که هر روز به شکلی ظاهر می‌شوند مردم پیشوا را مورد شماتت و اهانت قرار می‌دادند و قیام مقدس ۱۵ خرداد را زیر سؤال می‌بردند و آن را کاری عبث و بی‌بهره و مشکل‌ساز می‌شمردند و صراحتاً می‌گفتند این شما بودید که برای منطقه گرفتاری به وجود آوردید! حتی گروهی از همین طیف (از خارج شهر پیشوا) نامه‌ای به مقامات دولتی نوشتند و در آن نامه قیام مردم پیشوارا آشوب‌گری و هرج‌ومرج‌طلبی و وحشی‌گری نام‌نهادند و برای خوش‌رقصی از حرکت مردم پیشوا براءت‌جسته و وفاداری خود را به رژیم پهلوی اعلام نمودند که این حرکت غیر انسانی رنجی مضاعف بر آلام مردم پیشوا بود. ولی باز هم مردم شهر مقدس و مذهبی پیشوا ضمن صبوری در برابر زخم‌زبان‌ها به راه خود که همان راه اسلام راستین بود در قالب تشکیل هیئت‌های مذهبی از جمله قرائت و آموزش قرآن ادامه دادند و با برقرار کردن مجالس سخنرانی و ارشاد جوانان و فعالیت‌های غیر مستقیم و پنهانی آتش انقلاب را در دل‌ها شعله‌ور کردند تا زمان مناسب فرا رسد.



۷. بازخوانی قیام مردم پیشوای ورامین از زبان آقای حسین محمدی

من آن روز همراه مردم تا باقرآباد رفتم و وقتی درگیری شد هر کس به طرفی رفت و من هم فرار کردم. انصافاً رژیم شاه در این واقعه بی رحمانه برخورد کرد. بعضی از این مأمورین حتی به خانواده خودشان هم رحم نکردند. در این واقعه معنای المأمور معذور به خوبی خودنمایی می کرد. دیگر حالا آنچه که مسلم است و آنچه که ما دیدیم جز خدا هیچی نبود. ما این قدرت‌ها را نداشتیم. از اینجا تا باقرآباد پیاده رفتن چند کیلومتر است؟ پیاده رفتن مرد هفتاد ساله، بچه پنج، شش ساله، مریض، سالم، آن هم با چی با اشک، با اشک‌ها برای چی؟ برای چه کسی؟ جز خدا چیزی می توانست باشد؟

در هر صورت در این روز عده‌ای دستگیر شدند، عده‌ای فرار کردند یا جا ماندند، عده‌ای هم زخمی شده بودند و افتاده بودند و ناله می کردند. آنها را فقط می گرفتند. سالم‌ها همه فرار کردند. فرار کردیم و شب منزل آمدیم. وقتی به منزل رسیدیم اینجا حکومت نظامی شد. بعد از هفت، هشت روز از این واقعه یک شب آمدند خانه ما و گفتند که شما را باید ببریم.

اول بردند تشکیلات؛ از تشکیلات پرونده را بردند زندان شهربانی کل. شهربانی کل





یک مدتی ماندیم از آنجا دیگر ما را بردند قصر. قصر رفتیم چهل روزی هم آنجا خدمت آقای طالقانی و دیگران یک جا بودیم. یعنی یک حیاط بهداری به آن می گفتند که آنجا زندگی کردیم. زندان من شش ماه طول کشید. در زندان باز پرس ما را با تعدادی از بازداشت شده‌ها مواجه کرد که مثلاً دروغ و راست اظهارات ما را متوجه شود.

البته در زندان چهل روز کسی سراغ ما نیامد. بعد از چهل روز برای بازجویی سراغ ما آمدند. بعد به سرهنگ گفتیم پس تکلیف ما چیست؟ گفت: ببین پدرت نیامده باید بیاید. گفتم: به امید این بابا که گزارش تو را داده است باشید. این بابا نمی آید. گفت: چرا؟ گفتیم: ایشان برادرزنش آشپز تیمسار مالک است، تیمسار مالک هم رئیس کل تشکیلات است، تا آنجا ممکن است او را بیاورند اما آنجا او را برمی گردانند. سرهنگ هم یک مرد خوبی بود (خدا رحمتش کند)؛ تولیت مشهد بود. ایشان گفت: من خودم می روم و رامین و او را می آورم. سرهنگ رفت و رامین و ایشان را خواست و از او بازجویی کرد و بعداً به پاسگاه اینجا گفت باید حتماً بیایی و اگر نیایی خودت را می بریم. بدون اینکه مرحله‌ای طی کند مستقیم آوردند رفتیم مواجه کردند و محکوم شد. بعد از اینکه محکوم شد، همان روز مرخصیمان را نوشت.

خاطره‌ای از زندان بگویم. روزی آنجا توی زندان شهربانی که بودیم یک ملاقاتی داشتیم. یک حسین جوجویی بود که مأمور بند ما بود و یک لهجه غلیظ آذری داشت به طوری که به سختی می شد حرف‌هایش را فهمید. ایشان سه بار آمد توی بند گفت: حسین محمدی؛ سه بار مرا صدا زد من هم همان جا نشسته بودم و متوجه نمی شدم که ایشان من را صدا می کند. خلاصه بچه‌ها آمدند گفتند: آقای حاج حسینقلی با شماست. آمدم گفتیم: بله؛ گفت: مملکتی که زندانی سیاسی‌اش تو باشی باید توی این مملکت فلان کرد. (ببخشید یک حرف کاملاً خارج از نزاکتی گفت) همه زدند زیر خنده!



۸. باز خوانی قیام مردم پیشوای ورامین از زبان آقای علی اکبری^۱

اینجانب علی اکبری، معروف به امیر هستم. شناسنامه ام علی است و به قول ساواکی‌ها اسم مستعار. اسم من در شناسنامه علی است. متولد تهران هستم اما ساکن ورامین؛ پدرم هم ساکن ورامین بودند. من تا کلاس اول تهران خواندم. اسم پدرم محمد تقی و من متولد سال ۱۳۱۷ هستم.

بعد از فوت حضرت آیت‌الله بروجردی من مقلد امام بودم. روز پانزده خرداد صبح پیش از آفتاب می‌رفتم نان بگیرم. آمدم در میدان نان بگیرم که یکی از رفقا به من گفت: دیشب حضرت آیت‌الله خمینی را گرفتند. قم شلوغ است. گفتم که چطوری؟ گفت: شلوغ است، وضع قم شلوغ است. تهران هم خیال نمی‌کنم مغازه‌ها باز کنند، اعتصاب است، جریان این طوری است. ما آمدمیم از آنجا برگشتیم. سه تا اعلامیه هم به من داد. سه تا اعلامیه در جیبم بود. برگشتم آمدم هر ماشینی که می‌آمد آن موقع هم مثل حالا این قدر ماشین نبود خیلی ماشین کم بود می‌پرسیدم می‌گفتند: شلوغ است. من سریع رفتم به خانه پدرم که در میدان شوش تهران می‌نشست. در میدان شوش دیدم تانک‌ها ایستاده‌اند و شلوغ است و از توی کوچه‌ها رفتم منزل پدرم. نگاه کردم دیدم راه‌ها بسته است. آمدم سر چهارراه مولوی هم باز برگردم دیدم که همان جا هم خیلی شلوغ است. چندین نفر را هم کشتند. از آنجا به سرعت به ورامین برگشتم. وقتی به ورامین رسیدم نزدیک ظهر بود و برای کاری مغازه خودم را باز کردم؛ تا آمدم مغازه را ببندم رئیس شهربانی آمد و گفت: نبند. گفتم: چرا؟ گفت: دستور است. گفتم: دستور برای شما است که نوکر شاه هستید. گفت: به تو می‌گویم بد می‌بینی! گفتم: برو بابا! همین طوری که با او صحبت می‌کردم گفت: بد می‌بینی! گفتم: هر کاری می‌خواهی بکن. من بسستم و به مسجد خاتم‌الانبیاء رفتم. در مسجد نماز که خواندیم نگاه کردم دیدم چهار طرف مسجد هر کجایی دو تا پلیس ایستاده تا گفتند: السلام علیکم ورحمه‌الله دیدم که آمدند من را گرفتند. بغل من آقای نشسته بود به نام محمدی گفت: چه کارش دارید؟ او را هم گرفتند، ما را بردند شهربانی.

پشت سر ما در مسجد یکی بود به نام حاج یدالله که الان فوت کرد شروع کرد به مأموران فحش دادن و به مردم گفت: نگذارید اینها را ببرند. جمعیت از مسجد به دنبال ما حرکت کرد. از خانه‌ها هم آمدند. ما را بردند شهربانی آنجا یک آقای پیغمبرزاده‌ای

۱. لازم به توضیح است که فصلنامه ۱۵ خرداد تا آخرین روزهای قبل از انتشار این شماره به دنبال تصویر این شاهد عینی واقعه ۱۵ خرداد ۴۲ نیز بود لیکن امکان تهیه تصویر ایشان فراهم نشد.



بود پشت میز نشست‌ه بود و یک چیزی هم به گردنش انداخته بود که روی آن اسمش نوشته شده بود. ظاهر آفسر نگهبان شهرداری بود. به این آقای تاجیک مأمور شهرداری که هنوز هم هست گفت: برو یک سیگار برای من بگیر. تاجیک وقتی بیرون رفت به من گفت: امیر! گفتم: بله. گفت: اسلحه گرم، اسلحه سرد، اعلامیه هر چه داری رو کن. گفتم: من چیزی ندارم، فقط اعلامیه دارم؛ یک عکس آقای خمینی هم دارم. گفت: بده به من. من دادم. آقای تاجیک آمد و گفت: بابا مگر می‌شود بیرون رفت! جمعیت اینجا الله اکبر می‌گویند نمی‌شود بروی، دکان‌ها هم بسته است. گفت: این را بگرد. من را گشت تا حتی جوراب‌هایم را گشت. گفت: چی دارد؟ گفت: ۱۶۵۰ تومان پول دارد. مأموران از تهران آمده بودند جمعیت را که دیدند به اینها اعلام کردند که اینها را رها کنید شب بگیریم. گفتند: اینها را با ضمانت آزاد کنید بروند. حاج حسن معصومیان ضامن من شد. (خدا او را بیامرزد) حاج سید آقای احمدی هم ضامن آقای محمدی شد. ما آزاد شدیم. باور کنید که الان چگونه برای استقبال زائر مکه جمعیت می‌آیند این قدر جمعیت زیاد بود و توی راه که به ما رسیدند شاید ده تا تخم‌مرغ دور سر من شکستند این را من یادم است. منزلمان دم حسینیه بود. تا دم حسینیه ما آمدیم. چقدر شربت دادند. به خانه همسایه آمدیم. یک، دو بعد از ظهر شد. سر و صدا می‌آمد. گفتم که چیست؟ گفتند که از پیشوا حرکت کردند دارند می‌آیند. شما هم اینجا کسانی را جمع کنید. من رفتم یک حاج محمدآقا خلیلی بود، حاج حسن معصوم‌شاهی و چند نفری بودند. گفتم: جریان این طور است. گفتند: کجا هستند؟ گفتم: هنوز به چوب‌بری نرسیده‌اند. خلاصه جمعیت هم از اینجا با اینها حرکت کردند. جمعیت پیشوا حرکت کردند و آمدند میدان شاه (میدان امام فعلی) و رامین. در میدان امام و رامین آقا جواد حسینی مرا دید و گفت: مگر تو الان یک ساعت نیست از شهرداری بیرون باز دوباره راه افتادی؟ من داخل جمعیت بودم؛ گفتم: ما می‌خواهیم برویم. گفت: کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: هر جا اینها می‌روند. وقتی به شهر رسیدیم من از پل کارخانه که آمدیم، بالای پل را نگاه کردم و دیدم یک جمعیت انبوهی تا مقابل کارخانه رسیده بود. جمعیت دیگر از پایین پل هم هنوز داشتند می‌آمدند بالا. جمعیت زیاد بود؛ حالا چقدر بود، نمی‌دانم. به ژاندارمری که رسیدیم دیدم دم در ژاندارمری دو پلیس این طرف و آن طرف ایستاده‌اند اما در بسته است. به طرف باقرآباد رفتم. جمعیت زیادی از روستاهای اطراف آنجا می‌رفتند؛ از محمدآباد و غیره. در اطراف باقرآباد درگیری شد. صدای شلیک که آمد جمعیت یک‌خرده عقب رفت. بعضی‌ها گفتند: پنبه‌ای بود، پنبه‌ای بود، دوباره جمعیت برگشت. درگیری شدید شد.

ما وقتی حرکت کردیم من رفتم طرف گندم‌ها و هر طوری بود از صحنه درگیری خارج شدم.

برای شهید معصوم‌شاهی ختم گذاشته بودند، آمدند ختم را به هم زدند. در ختم آمده بودند که چند نفر از جمله مرا بگیرند. مردم گفتند که می‌خواهند این را بگیرند، ردش کنید که الان مأمورها بیایند این را می‌گیرند. به من گفتند: چادر سرت کن از این خیابان برو آن طرف خیابان. گفتم: بنده یک چنین کاری نمی‌کنم، تکه‌تکه هم بشوم چادر سرم نمی‌کنم؛ رفتم از آن طرف؛ خانه پسر دایی‌ام آنجا بود؛ تا شب آنجا ماندم که به اصطلاح من را نگیرند.

شب از شهربانی آمدند می‌خواستند مرا دستگیر کنند که از دست آنها فرار کردم. آمدم یک آقازاده بود که فامیل ما بود و با ماشین داشت جایی می‌رفت. چند نفر هم داخل ماشین او بودند. گفت: کجا؟ گفتم: می‌خواهم بروم تهران. گفت: بیا بالا. من سوار شدم. رفتیم تقریباً یک کیلومتر جلوتر یک جیب آمد جلوی ما را گرفت و من یک چوب هم دستم بود. چوب را گذاشته بودم جلوی ماشین. یک خانم مریض هم همراه ما بود که بغل دست من بود. داخل ماشین را نگاهی کرد و گفت: چوب؟ گفتم: چوب برای این خانم مریض است. گفت: شما کجا؟ گفتم: من دارم اینها را می‌برم بیمارستان. خلاصه به تهران رفتم. خانه پدرم بودم تا رئیس شهربانی و رامین عوض شد. تقریباً نزدیک به چهل روز اصلاً در ورامین حضور نداشتم.

بعد از این اتفاق یک مدتی شاید بیش از دو، سه ماه من فراری بودم تا اینکه برگشتم ورامین. یک آقای محمدتقی امینی بود در شهربانی. ایشان را دیدم. صبح ساعت هشت صبح من در مغازه را باز کردم که با ماشین شهربانی آمد جلوی مغازه ایستاد و گفت که شما را باید ببرم عشرت‌آباد تحویل بدهم. گفتم: صبر کن بروم پولم را... گفت: ببین رئیس شهربانی اینجا ایستاده، هر کاری می‌خواهی بکن، پیغامی می‌خواهی بده، فقط من باید شما را ببرم عشرت‌آباد تحویل بدهم. زنگ زد به خانه به حاج حسن گفتم: بابا بیا که دارند مرا می‌برند. آقای شاطر عباس وارسته باجناب من بود این هم شنید و گفت: نه من هم با تو می‌آیم. سه تایی رفتیم عشرت‌آباد. جلوی در عشرت‌آباد من را پیاده کردند و من را بردند داخل و تحویل دادند. چند افسر بودند که محاکمه می‌کردند. از من پرسید جریان چیست؟ شما از خمینی چقدر پول گرفتی؟ گفتم: والله خمینی پول نداشته به کسی بدهد! و بعد گفتم: اصل داستان این طوری بود که می‌خواستم مغازه را ببندم، شهربانی گفت نبند. من هم بستم و من را گرفتند. بعد هم قاضی گفت ببین پسر





جان من دارم به تو نصیحت می‌کنم. من همین جا حکم اعدام طیب را صادر کردم، اعدام طیب اینجا صادر شد، راستش را بگو.

من را به یک اتاق دیگر بردند. سرهنگ شاه‌حیدری در آنجا بود. او گفت: من دو تا فحش اگر به تو دادم یا اگر دو تا چک و لگد به تو زدم من را حلال کن. من تو را یک جوری آزاد می‌کنم بروی. بعد رفت داخل یک اتاق دیگر و با آنها صحبت کرد و گفت: بابا این بدبخت‌ها چه کار دارند به این کارها؟ پول چی بگیرند؟ ما را بردند دوباره آنجا و سؤال‌هایی کردند. مثلاً آیا شما در راهپیمایی شرکت می‌کنید؟ نوشتم نه. گفت: این طوری نه، بنویس اینجانب علی اکبری اسم مستعار امیر در هیچ راهپیمایی شرکت نمی‌کنم.

بنده خدا سرهنگ شاه‌حیدری گفت: راستش را بگو. گفتم: راستش این است... که دو تا چک زد توی گوش من و دو تا لگد هم زد و اینها را از ما گرفتند. بعد من را سوار یک ماشین جیب کردند و دم در یک پارچه بر سرم انداختند. مدتی من را گرداندند اما نفهمیدم به کجا می‌روند چون پارچه روی سرم بود و زیاد نمی‌دیدم. بعد من را در یکی از کوچه‌ها که نمی‌دانم کجای تهران بود پیاده کردند. به یک خانمی گفتم می‌خواهم بروم مولوی؛ از کجا می‌روند؟ گفت: از اینجا می‌پیچی می‌روی آنجا. مولوی رفتم. دم در عشرت‌آباد که رسیدم ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. دیدم محمدتقی به باجناقم می‌گوید: بلند شو برویم؛ آنها او را رها نمی‌کنند. این رفت آنجایی که حالا حالاها باید بماند. باجناقم گفت: من دو تومان دادم به این سرگرد رفته خبر بیاورد. محمدتقی گفت: سرگرد دو تومان را گرفت رفت سینما. بیا برویم! گفتم: چه می‌گویید؟ آمدم. بلند شدیم و به منزل پدرم رفتیم. منظورم به این است که آن رئیس شهربانی آقای شاه‌حیدری، هم به من و هم به خیلی از مردم کمک کرد.



۹. باز خوانی قیام مردم پیشوای ورامین از زبان آقای علی محمد محمدی جعفری
بنده علی محمد محمدی جعفری فرزند حبیب‌الله ساکن پیشوا از خدام امامزاده
جعفر بن موسی الکاظم هستم. یکی از روزها که روز به اصطلاح بنی‌اسد بود (پانزده
خرداد) ما در صحن بودیم. آن روز هم یک رسم است که بنی‌اسد صحنه‌هایی از عاشورا
را نمایش می‌دهد. عده‌ای آمده بودند برای سینه‌زنی و هیئت. یک وقت دیدیم که سر
و صدایی پیچیده شد که آیت‌الله خمینی را دستگیر کرده‌اند. محمد تقی علایی رفت
بالای چهار پایه صدا کرد: ای مردم! یا ایها الناس! شما که می‌گفتید اگر ما در کربلا بودیم
صدای (هل من ناصر ینصرنی) اباعبدالله را می‌شنیدیم و به یاری ایشان می‌رفتیم؛
امروز روزی است که باید همت کنید. دیشب ساعت دو و نیم بعد از نیمه‌شب آیت‌الله
خمینی را دستگیر کردند. حالا خودتان می‌دانید هر کاری می‌خواهید بکنید. حاج
حسن مقدس هم بود، ایشان هم خیلی صحبت کردند. جمعیت الله اکبر گفتند. هیئت
آمده بود. از همان صحن زدند بیرون و آمدیم راستای گاراژی که الان هست؛ آن موقع
اینجا ژاندارمری بود. ما دیدیم که ژاندارم‌ها هم جلوی در ایستاده‌اند اما به هیچ کسی
اهانت نکردند، چیزی هم نگفتند ما هم شعار می‌دادیم و می‌رفتیم. آمدیم راستای پل





حاجی... آنجا که رسیدیم (خدا رحمت کند) حاج شیخ ابوالقاسم محی الدین و شیخ فضل الله صناعی، اینها هم با ما بودند. حاج شیخ محی الدین به مردم گفتند: ایها الناس بنشینید می خواهیم برای شما صحبت کنم. همه نشستند. حاج شیخ ابوالقاسم فرمود که آقا جان این راهی که الان ما داریم می رویم کتک در آن هست، کشته شدن هست، زندان هست؛ اگر می خواهید برادرهای دینی تان را آنجا لو بدهید نیایید. همین حالا بگویید از همین جا برگردیم. همه گفتند: الله اکبر، یعنی می آییم. آنها گفتند: ما هم می آییم و رسیدیم به قلعه سین، قلعه سین که رسیدیم یک آقای رضوی بود معموم بود نمی دانم الان هست یا نه. اما در قلعه سین نیست. از قلعه سین رفته بود. دیدیم ایشان هم یک عده را از قلعه سین جمع کرده بود و با ما آمدند. جاده قلعه سین را آمدیم تا به ورامین رسیدیم... دیدیم عده ای از ورامین پلاکارد دستشان است و دارند می آیند. سی، چهل نفر بودند. آنها هم به جمع ما پیوستند. همین طور که شعار می دادیم، آمدیم و به ورامین رسیدیم. دیدیم در حیاطها لگن های آب یخ گذاشتند و ظرف هم گذاشتند که اگر مردم تشنه هستند آب بخورند. حرکت کردیم تا به پل کارخانه رسیدیم. بالای پل کارخانه نگاه کردم دیدم که جمعیت خیلی زیاد است و دارند می آیند. از آنجا همین طور شعار می دادیم تا به موسی آباد رسیدیم. موسی آباد که رسیدیم محمد جندقی با حسین آقای ناصری (خدا رحمتش کند) گفتند: بچه ها وضو بگیریم و نماز بخوانیم. بعد گفتند: پول جمع کنیم. برویم گل تپه نان بگیریم که اگر تهران رسیدیم آن موقع شب بی نان نمانده باشیم. آمدیم حالا هر کسی به وسع خودش هر چه می توانست کمک کردند و برای تهیه نان پول دادند. حرکت کردیم تا به خیر آباد رسیدیم. به پوئینک که رسیدیم دیدم که عده ای - آنها را می شناختم - از پوئینک آمدند جلوی خط ایستادند تا تماشا کنند. به آنها گفتم مگر شما نمی آید برویم؟ آنها شاهی بودند گفتند: نه ما معطل ایم تا بچه ها بیایند. شما بروید ما پشت سر می آییم. خلاصه آنها که نیامدند ما آمدیم و نزدیک باقر آباد که رسیدیم درخت های سنجدی کاشته بودند و باغی درست کرده بودند و حسین آقا یک چاه هم آنجا زده بود. یک وقت دیدیم ماشین هایی که می آمدند و به ما می رسیدند به ما می گفتند که باباجان نروید، این ها سنگر بندی کرده اند و شما را می کشند. اگر هم می خواهید بروید بیراهه بروید. می گفتیم که آقا مگر ما از کشتن می ترسیم! ما همین راه را می رویم. بعد دیدیم اتوبوسی آمد و عده ای سرباز و ژاندارم در آن بودند. گفتند این ژاندارم های حضرت عبدالعظیم بودند. برای گروهان آنجا بوده. اینها آمدند و خلاصه آن بزرگترشان دستور داد که نیروهای نظامی در خط وسط خیابان بنشینند. آنها نشستند و تفنگ ها را هم سر زانو گرفتند. از طرفی مردم همان طور که شعار می دادند به سمت جلو

حرکت کردند. یک ماشین دیگر آمد گفت: کفنی‌ها بروند جلو.

مردم شعار می‌دادند «خمینی، خمینی، خدا نکه‌دار تو/ بمیرد، بمیرد، دشمن خون‌خوار تو» و... یک سواری دیگر آمد و گفت اینها دارند می‌آیند؛ اینهایی که به اصطلاح کفن پوشیدند بروند جلو. کفنی‌ها جلو رفتند. ما با اینها بودیم. راستای آن پل که رسیدیم دیدند ما داریم می‌روییم؛ بنا کردند به تیراندازی کردن. یک عده فرار کردند. ما باز هم داشتیم می‌رفتیم (خدا رحمت کند) این حاج اکبر اردستانی پدر محسن اردستانی قلعه‌خواج‌ای را، صدا زد ای مردم چرا فرار می‌کنید؟ نترسید این تیرها پنبه‌ای است، اینها ترس ندارد، بایستید... جلوتر که آمدیم دستور داد که از کمر به پایین را بزنید. وقتی که ما توی آن بیابانی که الان هم یک پارکی درست کرده‌اند، به آنجا رسیدیم دیدیم یک نفر به زمین افتاد. به آن رفیقی که با من می‌دویدم گفتم: این تیر خورد؟ گفت: نه، خوابیده که تیر نخورد. گفتم: خیلی خب حالا معلوم می‌شود. آمدیم و یک گندم‌کاری بود بالای خط پوئینک. من رفتم در گندم‌ها؛ گندم‌ها هم صف کشیده بود! خیلی قشنگ آنجا نشستم که ببینم چه می‌شود. یک وقت دیدیم که اینها مردمی که تار به تار کردند یک شعاری دادند و برگشتند پای ماشین. من گفتم: اینها دیگر رفتند و کاری ندارند. بلند شدم ایستادم دیدم چند نفر آن طرف در هندوانه‌کاری بغل دیوار مدرسه پوئینک ایستاده‌اند. رفتم دیدم یکی از آنها همان محمدتقی علایی است. یکی، دو تای دیگر هم بودند. به من گفتند که عزتتان - یعنی عزت رجبی برادر حاج عبدالله رجبی، پسر خواهرم - تیر خورده و افتاده. به دنبال عزت رفتم و دیدیم همانی که هنگام پنهان شدن خوابیده بود مرده است. پدر حاج حسن آقای خمسه بود. برادرش رمضان هم کنارش خوابیده بود... گفتم رمضان چی شده؟ چرا ناله می‌کنی؟ گفت من به هوای داداشم آمدم دیدم داداشم این طوری است. با سرنیزه زدند به پایم و... گفتم: دستمال داری؟ گفت: بله. با دستمال پایش را بستیم و به یکی از اهالی کهنک گفتم: اسدالله جان این را کولش کنید برسانید به خیابان؛ حداقل زخمی‌ها را به بیمارستان برسانیم. او را برد. رفتم آن طرف تر دیدم یکی دیگر نشسته و دارد ناله می‌کند. دیدم مش عباس است. از اهالی کهنک است. گفتم: چی شده؟ گفت: با سرنیزه به پایم زدند. دستمالی از او گرفتم و پایش را بستم و دادم اسدالله که او را کول کند و ببرد. رفتم بالاتر دیدم یکی دراز آنجا افتاده و دارد ناله می‌کند. گفتم که آقا چی شده؟ گفت: با سرنیزه زدند به پایم. افتادم اینجا تیر هم خورده‌ام. دیدیم سید حسن گل‌ارضی است. گفتم: بچه‌ها معطل نکنید و او را هم به بیمارستان برسانید. اینها آمدند کمک کنند که او را از آنجا ببریم که یک وقت دیدیم دو مرتبه شروع کردند به تیراندازی و دویدند تا بچه‌ها را بگیرند و خیلی هم زدند. من فرار





کردم و رفتم در همان گندم‌ها نشستم ببینم چه می‌شود؛ تا بعد بروم عزت پسر خواهرم را هم پیدا کنم. ما آنجا نشسته بودیم تا هوا تاریک شد. حالا این تیرها را هم مرتب رها می‌کردند و می‌آمد توی این خاک‌ها و گردباد بلند می‌شد. خدایا چه کار کنیم؟ چه می‌شود؟ یک وقت دیدم حالا که تاریک شده یک ماشین آوردند و همه را جمع کردند؛ مرده و زنده! همه را در ماشین ریختند. ماشین پر شد و برگشت. وقتی که اینها رفتند من دو مرتبه برگشتم. در خیابان هیچ کس نیست غیر از من. خیابان را گرفتم و آهسته سمت خیرآباد آمدم دیدم که پشت قهوه‌خانه خیرآباد عده‌ای صحبت می‌کنند. رفتم دیدم که حاج حسن سنقر صفری است. دیدم با یکی از بچه‌ها پشت قهوه‌خانه ایستاده‌اند. گفتم: حسن آقا اینجا ایستادی؟ گفت: بله؛ دیدید چطوری داشتند می‌کشتند؟ یک وقت دیدیم که یک نفر صدا کرد که بچه‌ها بدوید بیا بید سوار شوید. یک ماشین باری قرمز رنگ بود. او ایستاده بود و گفتند سوار شوید. حالا ما هم نمی‌دانستیم او کیست؟ کجا می‌خواهد برود؟ سوار شدیم؛ گفتم: نکند ما را ببرند به گروهان تحویل بدهند. گفتم: بنشینید، حالا توکل به خدا. اگر دیدیم از خیابان این طوری پیچید معلوم است که ما را برده به گروهان بدهد و اگر هم سربالایی پل کارخانه را رفت... دیدیم نه؛ پل کارخانه را بالا آمد. از آنجا به ورامین آمديم. هفت، هشت نفر از ورامینی‌ها بودند. در ماشین صحبت از پسر شاطر شد که از بین رفته است. یک گاراژ قدیمی بود که ما را آنجا پیاده کردند. یک عده به بیابان‌ها زدند؛ یک عده از ایوانکی سردر آوردند، یک عده رفتند سمت اقبالیه، آن طرف‌ها سردر آوردند. از ترسشان راه را گم کردند. هر کسی هر جایی می‌خواست رفت. به خانه نرسیده بودیم دیدم دختر خواهرم، زن عباس آقای جنیدی به من گفت که دایی چه اتفاقی افتاده؟ چطور شدی؟ حالا من عقده گرفته و داشتم خفه می‌شدم. نمی‌دانستم به هوای عزت چه کار بکنم. تا رفتم بگویم عزت از هوش رفت، ما را بردند یک هشتی بود خانه حاج حسین اصفهانی... من را نشانده و شانه‌هایم را مالیدند و شربت به ما دادند و ما را هوش آوردند گفتند: چه شده؟ گفتم: عزت‌مان از بین رفته. خواستند من را ببرند خانه اما گفتم که از شاه عبدالعظیم مهمان داریم. اینها هم خبر ندارند... من به خانه می‌روم. تا اینکه اعلام شد حکومت نظامی شده است. حتی بنده‌های خدا هم که می‌رفتند سر آب به باغ‌هایشان برسند، آنها را هم می‌گرفتند.

بعد از اینکه مسئله کمی آرام گرفت چون من بلند شعار می‌دادم می‌دانستم آنها حتماً من را می‌گیرند. دو ماه به قائم‌شهر رفتم. دو ماهی آنجا بودم که دنبالم نیامدند. بعد از دو ماه دیگر دو مرتبه برگشتم آمدم...



۱۰. بازخوانی قیام مردم پیشوای ورامین از زبان آقای حسن اردستانی جعفری

در سال ۱۳۱۰هـ.ش در خانواده‌ای مذهبی در پیشوای ورامین متولد شدم و از پنج سالگی به مکتب‌خانه حاج میرزا حسن انصاری رفتم و روخوانی قرآن و ادعیه و گلستان سعدی و نصاب‌الصبیان و... را خواندم. در هفت سالگی به مدرسه ابتدایی شیخ جنید در مقابل بازار رفتم و تا ششم ابتدایی قدیم را گذراندم و در کنار تحصیل به پدرم در امر کشاورزی کمک می‌کردم.

از سنین نوجوانی در نماز جماعت و سخنرانی‌ها و جلسات تفسیر قرآن حاج شیخ اسماعیل مهاجری در صحن امامزاده جعفر(ع) و همچنین سخنرانی‌های علما و مبلغین دیگر شرکت می‌نمودم. من در سال ۴۲ و قبل از آن مغازه خوار و بار فروشی داشتم و در قیام ۱۵ خرداد کفن بر تن پوشیده از صحن امامزاده جعفر(ع) تا باقرآباد حضور داشتم و از شاهدان عینی قیام و صحنه درگیری باقرآباد می‌باشم.

بعد از قیام دستگیر و به گروهان ژاندارمری ورامین برده و بازجویی شدم و به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفتم؛ و از آنجا به رکن دو ارتش در سازمان امنیت تهران برده و به شدت ضرب و شتم و بازجویی و شکنجه شدم و بعد از محاکمه به مدت پنج ماه در





زندان شهربانی و بعد از آن حدود چهار ماه در زندان قصر زندانی شدم و در دوران اسارت عده‌ای از بزرگان انقلاب را دیده و در نماز جماعت مرحوم آیت‌الله طالقانی شرکت می‌نمودم.

بعد از آزادی به مدت پنج سال توسط رژیم از ورود به پیشوا ممنوع شدم و در این مدت در تهران زندگی و در مغازه چای‌فروشی حاج آقا صادق صفایی برادر خانم حاج سید رضانیری ریاست محترم کمیته امداد خمینی (ره) کار می‌کردم. بعد از اینکه به پیشوا آمدم چند بار توسط رژیم بازخواست و بازجویی شدم. من در حال حاضر به شغل آزاد مغازه‌داری مشغول و در مراسم مذهبی و نماز جمعه و جماعت و راهپیمایی‌ها از پیشتازان می‌باشم.

قبل از قیام ۱۵ خرداد با ارتباطی که با هیئت مؤتلفه اسلامی داشتیم، مثل حاج سعید آقاامانی و حاج ابوالفضل توکلی بینا و حاج سید مجتبی قائم مقامی و افراد دیگر در بخش اعلامیه‌های حضرت آیت‌الله خمینی به آنها کمک می‌کردیم.

البته آن موقع آیت‌الله خمینی را امام خطاب نمی‌کردند. در سال‌های ۴۲ و آن موقع ایشان به آیت‌الله خمینی و آقای خمینی و همچنین آقا روح‌الله و مرجع تقلید ما و... مشهور بودند.

ارتباط ما با هیئت مؤتلفه اسلامی بدین صورت بود که حاج سعید آقاامانی و برادر شهیدشان بنگاه بخش خوار و بار در تهران داشتند به نام بنگاه حاج سعید آقاامانی. ما می‌رفتیم از بنگاه آنها خوار و بار می‌خریدیم و می‌آوردیم مغازه خوار و بار فروشی خودمان در پیشوا می‌فروختیم. ما از این طریق اعلامیه‌ها و نوار سخنرانی و عکس‌های آیت‌الله خمینی را داخل گونی‌های حبوبات و خوار و بار می‌گذاشتیم و می‌آوردیم پیشوا توزیع می‌کردیم. همچنین حاج ابوالفضل توکلی بینا داخل بازار حضرتی چینی‌فروشی داشت. آن موقع چینی‌جات را داخل صندوق‌های چینی توزیع می‌کردند. ما اعلامیه‌ها و عکس‌های آقای خمینی را داخل صندوق‌های چینی می‌گذاشتیم و بدین صورت می‌آوردیم مغازه‌مان در پیشوا و توزیع می‌کردیم. از آن سال‌ها خاطرات زیادی دارم که یکی از آنها را برایتان تعریف می‌کنم.

از طریق هیئت مؤتلفه اسلامی روزی به ما خبر دادند که تیمسار صدوقی را شاه فرستادند پیش حضرت آقا روح‌الله. شاه از طریق تیمسار صدوقی به آقا پیغام دادند که بیا بیاید چهل میلیون تومان از ما بگیرید و از این مملکت بروید و کاری با ما نداشته باشید. آیت‌الله خمینی در جواب تیمسار صدوقی گفتند شما به شاه بگویید ۵۰ میلیون تومان

به او می‌دهیم تا از این مملکت برود.

تیمسار صدوقی به آقا گفتند شما پنجاه میلیون تومان را از کجا می‌آورید؟

آیت‌الله خمینی فرمودند من رفراندوم می‌کنم و این پول را از مردم جمع می‌کنم.

صبح روز ۱۵ خرداد حدود ساعت هشت صبح در مغازه خودم بودم. حاج عباس رحیمی که آن موقع در قم منزل داشت و با من رفیق و همکار صمیمی بود به مغازه‌ام آمد و گفت چرا مغازه‌ات را نبستی؟ گفتم باشد مراسم بنی‌اسد که شروع شد می‌بندم و می‌آیم. گفت دیشب مرجع تقلیدمان آقای خمینی را دژخیمان شاه در قم دستگیر کردند و به تهران بردند. امروز حتماً قم و تهران و جاهای دیگر مغازه‌ها را می‌بندند و اعتراض می‌کنند. بدین خاطر است که می‌گویم چرا مغازه‌ات را نبستی. من با شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدم و سریع گفتم چشم باشد همین الان می‌بندم. ظاهراً حاج عباس رحیمی آن شب باید از قم آمده باشند و وقتی خبر را به من می‌رساندند ساعت از هشت صبح گذشته بود. از طرف دیگر حاج آقا نیری نیز از تهران خبر دستگیری آقای خمینی را آوردند و این خبر را در حسینیه حاج غلامعلی رحیمی به عده‌ای رساندند. ولی من اولین بار این خبر را مستقیماً از حاج عباس رحیمی در مغازه‌ام شنیدم. البته حاج عباس رحیمی و حاج آقا رضا نیری از قبل با هیئت مؤتلفه اسلامی در ارتباط بودند و بدین خاطر ظاهراً هیئت مؤتلفه در رساندن این خبر به نقاط مختلف باید نقش مهمی داشته باشد. مراسم بنی‌اسد در پیشوا بدین صورت است که هیئت‌هایی از نقاط مختلف آن روز صبح در حسینیه حاج غلامعلی رحیمی واقع در اول بازار از سمت گاراژ (میدان امام فعلی) جمع می‌شوند و از آنها در قالب هیئت‌ها و هیئت بنی‌اسد از داخل بازار از چهارسوق عبور کرده و وارد صحن امامزاده جعفر (ع) می‌شوند و در داخل صحن مراسم بنی‌اسد را اجرا می‌کنند و این مراسم از قبل از سال ۴۲ تا حالا با تغییرات جزئی هنوز ادامه دارد. این مراسم در واقع اجرای نمادین دفن شهدای کربلا توسط قوم بنی‌اسد است. در خصوص ارتباط حاج آقا نیری با مردم پیشوا اگر بخواهید، حاج آقا رضا نیری منزلشان تهران بود ولی پدرشان و ایشان به پیشوا رفت و آمد داشتند و نسبت فامیلی با بعضی از مردم پیشوا داشتند. بعضی از بستگانشان در پیشوا زندگی می‌کردند.

آن روز هیئت‌های عزاداری از چند نقطه پیشوا و از بعضی روستاهای اطراف آمدند در حسینیه حاج غلامعلی رحیمی جمع شدند. «البته آنجا منزلشان بود ولی ایشان ایام عزاداری سرور و سالار شهیدان سیدالشهدا و اصحاب با وفایش آنجا را حسینیه می‌کردند.» در اینجا مقداری نوحه‌خوانی و عزاداری کردند. ظاهراً در آن مجلس خبر





دستگیری آیت‌الله خمینی توسط حاج آقا نیری باید به چند نفر از جمله حاج حسن مقدس و حاج تقی اعلائی و دیگران رسیده باشد. البته حاج عباس رحیمی خبر را به من و چند نفر دیگر نیز رسانده بود.

بالاخره وقتی این خبر در آن مجلس به حاج تقی اعلائی رسید ایشان لحن مرثیه و مداحی را تغییر دادند و در مظلومیت امام حسن (ع) و همچنین مظلومیت آیت‌الله خمینی نوحه‌سرایی کردند. آن روز از مظلومیت آقای خمینی و یارانش در حادثه فیضیه مطالبی گفته می‌شد و همه مردم از بابت حادثه فیضیه بسیار ناراحت بودند و زمینه از قبل فراهم بود. خبر که به مردم در حسینیه حاج رحیمی رسید شیوه و زاری بلند شد و مردم به سر و سینه می‌زدند.

یادم می‌آید ظاهرأ حاج تقی اعلائی در همان مجلس این نوحه را خواندند.

حسین فی یوم عاشورا فرمود هل من ناصر
دادند جواب این ندا در فیضیه قالو بلی

البته شب گذشته ظاهرأ حاج آقا اعلائی باید همین نوحه را در هیئت خوانده باشند که توسط پاسگاه ژاندارمری در آن شب دستگیر و ضرب و شتم شدند ولی صبح با ضمانت آقا سید محمدعلی طباطبایی آزاد شدند. پس این شعر را حاج آقا اعلائی از قبل به خاطر حادثه فیضیه انشا کردند و بعضی به خاطر اینکه اولین بار این شعر را در چهارسوق بازار از ایشان شنیده بودند فکر می‌کردند حاج آقا اعلائی این شعر را فی‌البداهه انشا کردند که بعید به نظر می‌رسد.

هیئت‌های عزاداری و سینه‌زنی بعد از مداحی و مرثیه‌خوانی از داخل حسینیه رحیمی و مقابل آن، داخل بازار به طرف حرم به حرکت درآمدند. آن سال مراسم بنی‌اسد شور و حال و هوای دیگری داشت. هیئت سنتی بنی‌اسد در جلو حرکت می‌کردند و هیئت‌های دیگر سینه‌زنی پست سر آنها. آن موقع هیئت‌های عزاداری در قالب سینه‌زنی بودند و زنجیرزنی مرسوم نبود. هیئت‌هایی در داخل بازار علاوه بر اینکه نوحه‌خوانی و سینه‌زنی می‌کردند شعار نیز می‌دادند.

به عنوان نمونه در داخل بازار شنیدم عده زیادی شعار می‌دادند: «خمینی، خمینی، خدا نگه دار تو/ بمیرد بمیرد، دشمن خون خوار تو». تا اینکه هیئت‌های عزاداری با همین کیفیت وقتی به چهارسوق رسیدند در آنجا زمانی متوقف شدند و عزاداری کردند. در آنجا آقای حاج محمد رحیمی فرزند حاج محمد ابراهیم رحیمی جعفری چهارپایه‌ای را روی زمین گذاشتند و آن را نگه داشتند. حاج تقی اعلائی روی آن چهارپایه رفتند و گفتند:

آقایان به دو دسته شوید و آنچه می گویم با من تکرار کنید. دسته جلویی بگویید: «حسین فی یوم عاشورا- فرمود هل من ناصرا» و دسته پشت سر بگویند: «دادند جواب این ندا- در فیضیه قالوا بلی».

این دو بیت چند بار تکرار شد و دسته‌های عزاداری بعد از چند لحظه از آنجا به طرف حرم امامزاده جعفر(ع) به راه افتادند. هیئت‌ها به همین صورت وارد صحن امامزاده جعفر(ع) شدند. داخل صحن افراد زیادی از قبل جمع شده بودند که آنها خبر دستگیری آیت‌الله خمینی را نشنیده بودند. ساعت از یازده صبح گذشته بود که هیئت‌ها وارد صحن می شدند. بعد از اینکه هیئت‌ها وارد صحن شدند و مقداری نوحه خوانی و سینه‌زنی انجام گرفت و همچنین شعارهایی داده شد لحظاتی بعد مرحوم حاج حسن مقدس رفت بالای منبری که کنار ایوان بود و بالای پله آن ایستاد و میکروفن را در دست گرفت و گفت: ای مردم! چرا نشسته‌اید؟ امروز عزای ما دوتا شد. یکی عزای امام حسین(ع) و دیگری اینکه دیشب دژخیمان شاه آیت‌الله آقای خمینی را در منزلشان در قم دستگیر کردند و با خود به تهران بردند. جمعی مانع شدند و عده‌ای را نیز مجروح کردند. ای مردم! خاک بر سرمان شد که مرجع تقلید ما آیت‌الله خمینی را دیشب در قم دستگیر کردند... با اعلام این خبر گریه و شیون مردم برخاست و ول‌وله‌ای در جمعیت ایجاد شد و جمعیت یکپارچه شعار می دادند.

در آن روز مراسم بنی‌اسد خیلی سریع و با عجله و ناقص زیر ایوان انجام گرفت و مراسم سنتی بنی‌اسد تحت‌الشعاع این خبر بسیار مهم قرار گرفت. مردم یکپارچه شعار می دادند و از صحن خارج می شدند و دیگر دم‌دم‌های ظهر شده بود.

جمعیت همین‌طور از صحن خارج و از داخل بازار عبور کرده و آمدند مقابل گاراژ که مکان میدان امام فعلی است تجمع کردند و مصمم بودند که به تهران بروند.

عده‌ای از دروگران نیز که از شهرهای دیگری جهت دروی گندم و کار روزمزدی به منطقه می آمدند و شب‌ها در داخل صحن استراحت می کردند نیز همراه جمعیت به راه افتادند.

جمعیت مقابل گاراژ ازدحام کرده و مصمم بودند که به تهران بروند تا نسبت به دستگیری آیت‌الله خمینی اعتراض و راهپیمایی کنند. شور عزای سرور و سالار شهیدان و غم دستگیری آیت‌الله خمینی آنها را دربر گرفته بود و کسی جلودار مردم خشمگین و ناراحت نبود.

در همین موقع چند نفر از بزرگان با مشورت علما که یکی از آنها شیخ ابوالقاسم





محبی‌الدین و دیگری شیخ فتح‌الله صانعی و ظاهرأ فرد دیگری نیز بود تصمیم بر این گرفتند که به مردم بگویند بروند نماز بخوانند و ناهار بخورند و بعد با خداحافظی از خانواده‌هایشان دوباره بیایند جمع بشوند تا به طرف تهران حرکت کنند.

بدین صورت اعلام شد که مردم برگردند بروند نماز بخوانند و بعد از صرف ناهار - که آن روز در بسیاری از تکیه‌ها به عزاداران ناهار می‌دادند - با خانواده‌هایشان خداحافظی و سفارش‌ها را نموده و دوباره در صحن امامزاده جعفر (ع) حدوداً ساعت ۲ بعد از ظهر جمع شوند.

من خودم را رساندم به حرم و پشت بلندگوی صحن با آماده نمودن آن اعلام کردم: مردم ما این راهی که می‌خواهیم برویم پس بیاییم بدی‌های همدیگر را حلال کنیم. ما که به خانه‌هایمان می‌رویم تا وصیت کنیم و برگردیم. آنهایی که مکه رفتند و لباس احرام دارند آن را بپوشند و با احرام بیایند بروند. مردم ساعت ۲ در صحن امامزاده جعفر (ع) جمع شوید.

اینکه می‌گویند کفن پوشان و رامین بدین خاطر است که آن موقع وقتی از حج برمی‌گشتیم لباس احرام را با خود می‌آوردیم و در منزل نگه می‌داشتیم. این کفن که می‌گویند در واقع آن لباس احرام است که عده‌ای پوشیدیم و در جلوی جمعیت و همچنین بین جمعیت حرکت می‌کردیم.

و لذا جمعیت به منزل‌هایشان رفتند و آن روز از ناراحتی عده زیادی نرفتند ناهار بخورند و افراد زیادی در حمام عمومی جمع شدند که غسل شهادت کنند. (آن موقع حمام خصوصی در خانه‌ها مرسوم نبود). من و عده‌ای دیگر احرام و یا همان کفن پوشیدیم و آمدیم صحن امامزاده جعفر (ع) با پای برهنه و لباس احرام پوشیده بودیم. از خدا کمک خواستیم و از فرزند موسی بن جعفر یاری طلبیدیم. هر کس می‌خواهد آن روز ببیند که چه خبر و چه غوغایی بود باید رحلت حضرت امام را به یاد بیاورد.

من رفتم در حوض منزل غسل شهادت کردم و خواستم از خانه بیرون بیایم، مرحوم پدرم گفت: این بچه‌ها و خانواده‌ها را به کی می‌سپاری؟ عرض کردم پدر جان به خدا می‌سپارم. همان طور که امام حسین (ع) به خدا سپرد.

مرحوم مادرم من و مرحوم پدرم را از زیر قرآن رد کرد و گفت فرزندم برو به امید خدا؛ چون بچه‌های من ۲ ساله، ۴ ساله و ۶ ساله بودند. نمی‌دانید چه خبر بود و چه غوغایی شده بود. ما از خانواده‌هایمان خداحافظی کردیم و سفارش‌ها و وصیت را به آنها کرده بودیم. ساعت ۲ بعد از ظهر دوباره صحن مملو از جمعیت شد.



عده زیادی نیز مستقیم رفتند مقابل گاراژ و آنجا جمع شده بودند. با جمعیت شروع به شعار دادن کردیم و از صحن امامزاده جعفر (ع) حرکت و با آن وداع نموده و از داخل بازار مقابل گاراژ آمدیم.

عده زیادی از دروگرهای گندم نیز که از شهرهای دیگر آمده بودند و شبها در صحن اتراق می کردند همراه ما به راه افتادند. افراد زیادی از آنها داس دروی گندم را نیز به همراه داشتند و با ما می آمدند.

از مقابل گاراژ (میدان امام فعلی) و پاسگاه ژاندارمری و شهرداری گذشتیم و نزدیک پل حاجی (میدان شهید چمران فعلی) رسیدیم.

در اینجا علما و بزرگان دستور توقف دادند. بدین خاطر بود که عده‌ای از زنان و کودکان پشت سر ما راه افتاده بودند و داشتند می آمدند. چند نفر از بزرگترها رفتند جلوی آنها و آنها را قسم دادند که برگردند. بالاخره با اصرار زیاد زنان و دختران و کودکان زیر ۱۵ سال را با قسم دادن راضی کردند که برگردند. چند نفر از پیرمردهای کهنسال نیز همراه ما آمدند و آنها با هر اصراری راضی نشدند که برگردند. با اینکه توان آن چنانی نداشتند آن روز آنچنان شور و حالی داشتند که انگار اصلاً احساس خستگی نمی کردند.

بالاخره با برگرداندن زنان و فرزندان زیر ۱۵ سال جمعیت به راه خود ادامه داده و از پل حاجی گذشتیم و از جاده پیشوای ورامین که از قلعه‌سین عبور می کرد به طرف قلعه‌سین به راه افتادیم.

از پل که مقداری گذشتیم یکی از روحانیون محترم به نام حاج شیخ ابوالقاسم محی‌الدین از مردم خواستند توقف کنند تا چند کلمه برایشان صحبت کنند. جمعیت ایستادند و شیخ ابوالقاسم محی‌الدین کنار جاده روی بلندی رفتند که همه ایشان را می دیدند.

حاج شیخ ابوالقاسم محی‌الدین جملاتی به این مضمون فرمودند که مقداری از آن یادم می آید. ایشان فرمودند: مردم! این راهی که می‌رویم کشته شدن دارد، زندانی رفتن دارد. اسیر شدن و شکنجه شدن دارد و... هر کسی آمادگی ندارد از همین جا می‌تواند برگردد. آنهایی که آمادگی ندارند برگردند و... جمعیت یکپارچه صحبت‌های حاج آقا محی‌الدین را قطع کردند و فریاد می‌زدند: «یا مرگ یا خمینی» و این شعار را چند بار تکرار کردند. جمعیت همچنین شعار دادند: «خمینی، خمینی، خدا نگه‌دار تو/ بمیرد، بمیرد، دشمن خون خوار تو» و البته هیچ کس برنگشت و همه جمعیت با اراده بیشتری از آنجا به راه خود ادامه دادند.



حاج آقا از مردم تشکر و از آنها تعریف و تمجید کرده و اراده آنها را ستودند. جمعیت که به قلعه سین رسید عده‌ای از مردم آن روستا به استقبال آنان آمدند و به ما ملحق شدند. از داخل این روستا گذشتیم و به طرف ورامین به راه افتادیم. نرسیده به ورامین دیدیم عده زیادی از مردم ورامین به استقبال ما می‌آیند. آنها ظاهراً به خاطر اتفاقاتی که از صبح در ورامین افتاده بود آمادگی شرکت در این قیام را پیدا کرده بودند. خواست خدا بود که با این اتفاقات زمینه حضور گسترده ورامینی‌ها نیز در این قیام فراهم شود. همچنین خبر حرکت جمعیت قیام‌کننده پیشوا نیز لحظاتی قبل به آنها رسیده بود و عده‌ای از آنها زمینه این استقبال را صورت دادند.

ورامینی‌هایی که به استقبال آمده بودند حوالی میدان رازی فعلی که رودخانه داشت به ما رسیدند و با آب از ما پذیرایی می‌کردند. آنها آب و شربت به جمعیت می‌دانند و با پیوستشان به جمعیت از مکان میدان رازی فعلی عبور کردیم که ظاهراً از جلوی یک قهوه‌خانه می‌گذشت. با عبور از آنجا از طریق خیابان ۱۵ خرداد فعلی به طرف مرکز شهر حرکت کردیم. همین‌طور که به راه خود ادامه می‌دادیم مردم در چندین نقطه به ما ملحق می‌شدند. جلوی بعضی از خانه‌ها در مسیر ما دیگ‌های شربت و یخ بود که از ما پذیرایی می‌کردند.

به مرکز شهر که مکان میدان امام فعلی است رسیدیم و از آنجا گذشتیم. البته آن موقع بدین صورت میدان نبود و حتی خاکی بود و از جاده‌ای که می‌رفتیم هم خاکی بود و حالت شوسه داشت، آن هم نه در همه جا. از مرکز شهر عبور کرده و به میدان راه آهن (میدان امام حسین فعلی) رسیدیم. جمعیت مردم همین‌طور به ما می‌پیوستند و بر تعدادمان افزوده می‌شد. از آنجا نیز گذشتیم تا اینکه به پل کارخانه قند رسیدیم. من از روی پل کارخانه قند (که حدوداً جلوی جمعیت بودم) سرم را به عقب برگرداندم. تا میدان راه آهن و خود میدان را مملو از جمعیت دیدم که حدود چند صد متر است. البته لازم به ذکر است نسبت به جمعیت آن موقع شهرستان ورامین که چندین برابر کمتر از الان بودند جمعیت کثیری در این قیام شرکت کرده بود.

با عبور از ورامین و پیوستن عده کثیری از ورامینی‌ها و روستاهای اطراف به ما به کنار نهر موسی‌آباد رسیدیم که بالادست بیمارستان ۱۵ خرداد فعلی قرار دارد. در آنجا زمانی توقف کردیم تا استراحت کنیم.

لازم است بگویم تا آنجا که رسیدیم هیچ کدام از پاسگاه‌های ژاندارمری مسیر ما را درگیر نشدند. لابد به آنها دستور داده بودند که با مردم درگیر نشوند، زیرا ظاهراً تدارک



بر خورد شدید با مردم را در بیرون شهر و نرسیده به پاسگاه باقرآباد دیده بودند. پاسگاه باقرآباد کنار رودخانه بود و آنجا در واقع تنگه یا گذرگاه بود و رژیم لابد بهترین جای بر خورد را آنجا می دانست. جمعیت که به موسی آباد رسید و مردم آنجا توقف کردند از آب نهر موسی آباد به دست و صورت می زدند و از آن آب بر می داشتند. عده ای از مردم هم که مقداری نان در خورجین همراهشان داشتند تکه های نان را بین جمعیت توزیع می کردند. چند نفری از مردم پول جمع کردند تا بروند نان تهیه کنند و برگردند نرسیده به تهران به مردم برسانند. چند نفری رفتند روستای موسی آباد نان تهیه کنند و می گویند چند نفری نیز برگشتند و رامین نان تهیه کنند ولی اینها قبل از اینکه بتوانند نان ها را به جمعیت برسانند حادثه باقرآباد نزدیک غروب آفتاب اتفاق افتاد.

بالآخره بعد از نیم ساعت تا سه ربع توقف در کنار نهر موسی آباد حرکت کردیم که در طی این زمان چند خودروی سواری از تهران به طرف ورامین از میان جمعیت تردد کردند. آنها وقتی که به ما می رسیدند توقف می کردند و پیاده می شدند و می گفتند کجا می روید؟ همه شما را می کشند! ما دیدیم که اطراف پل باقرآباد نظامیان خود را آماده می کردند. چند ماشین نظامی نیز پشت سر ما از طرف شهرری به سوی باقرآباد می آمدند. اگر آنجا برسید همه شما را می کشند. آنها در تهران کشت و کشتار کردند. آنها به کسی رحم نمی کنند. ولی ما جمعیت قیام کننده از این حرف ها نمی ترسیدیم و از راه خود برنگشتیم.

با گذشتن از نهر موسی آباد به راه خود ادامه دادیم و با گذشتن از کنار روستای خیرآباد همین طور راه پیمودیم تا اینکه به نزدیکی روستای باقرآباد رسیدیم. در بین راه از موسی آباد تا باقرآباد نیز افرادی از روستاهای اطراف به ما ملحق شدند. می گویند مردم روستای محمدآباد عرب ها که مسیر طولانی تری را پیموده بودند با رسیدن به ورامین از آنجا با کامیون باری خود را بعد از روستای خیرآباد به جمعیت قیام کننده رساندند که شهید سید مرتضی طباطبایی و شهید جعفر عرب مقصودی همراه آنان رسیده بودند. جمعیت خشمگین یکپارچه شعار می دادند و همین طور به راه خود ادامه می دادند تا اینکه رسیدند به باقرآباد مقابل باغ نوع پرور رئیس پاسگاه باقرآباد. باغ نوع پرور طرف راست جاده بود. یعنی آنجایی که اکنون پارک شده، بعد از آن باغ تا باقرآباد سمت راست جاده قهوه خانه سید احمد موسی معروف به سید قهوه چی بود. کنار پل باقرآباد نیز پاسگاه باقرآباد بود. روستای باقرآباد روستای کوچکی بود. رسیده به پل باقرآباد کنار باغ حسین نوع پرور جیب نظامی آمد جلوی جمعیت توقف کرد. ظاهراً



یک جیب دیگر نیز پشت سر او بود. سرهنگ بهزادی جلوی جیب کنار راننده نشستند. سرهنگ کاویانی ظاهراً پشت سر همان جیب سرهنگ بهزادی صندلی ردیف دوم نشسته بود. بعضی‌ها می‌گویند شاید هم سرهنگ کاویانی در جیب دیگر نشسته بود. با توقف خودروی جیب مقابل جمعیت، سرهنگ بهزادی و سرهنگ کاویانی که اسلحه کمری داشتند سریع پیاده شده و آمدند مقابل جمعیت ایستادند.

ظاهراً سرهنگ بهزادی یکی، دو قدم جلوتر از سرهنگ کاویانی آمده بود. البته ظاهراً کاویانی سرگرد بود. پشت سر اینها با فاصله یک هنگ نظامی روی جاده صف کشیده و به صورت دست فنگ ایستاده بودند. آنها از ماشین‌های نظامی که فکر می‌کنیم دو اتوبوس شرکت واحد و دو کامیون کامانکار ارتشی بودند پیاده شده بودند و آرایش نظامی گرفته بودند. اطراف جاده نیز نظامیانی سسنگر گرفته بودند. سرهنگ بهزادی که به جمعیت ایستاد حدوداً ۱۰ متری با جلوی جمعیت فاصله داشت. جیب ارتشی با فاصله چند قدمی آماده بود و راننده پشت فرمان نشسته بود. سرهنگ بهزادی و کاویانی اسلحه کمری را در دستشان گرفته بودند و به طرف جمعیت هدف گرفته بودند. سرهنگ کاویانی و سرهنگ بهزادی همین حالت ایستاده بودند که سرهنگ بهزادی با صدای بلند ایست داد، البته بیش از یک بار. بعد با صدای بلند گفت: کجا می‌روید؟ کی شما را فرستاده؟ رئیس شما کیست؟ بیاید جلو خودش را معرفی کند.

ما جمعیت جلو با هم گفتیم ما رئیس نداریم. ما همه با هم هستیم. چند نفری با صدای بلند گفتند ما آمدیم بگوییم چرا آقای خمینی را دستگیر کردند. چرا او را آزاد نمی‌کنید و...

جمعیت دو، سه قدم بر اثر از دحام به جلو کشیده شدند و شهید عزت‌الله رجبی و شهید سید مرتضی طباطبایی سه، چهار قدم جلوتر از جمعیت رفتند.

جمعیت بر اثر از دحام و فشار پشت سر همین‌طور چند قدم به جلو کشیده شدند ولی سرهنگ بهزادی فاصله حدود ده قدمی با آنها را رعایت می‌کرد و اسلحه‌اش را آماده در دستش نگه داشته بود. شهید سید مرتضی طباطبایی که شهید عزت‌الله رجبی نیز در کنارش در فاصله بین جمعیت و سرهنگ بهزادی ایستاده بود به سرهنگ بهزادی جواب داد: بفرمایید. چی می‌گویید؟ بگویید حرفتان چیست؟ فرض کنید من رئیس اینها هستم، چه فرقی می‌کند؟ سرهنگ بهزادی گفت: چرا آمدید؟ کجا می‌خواهید بروید! برای چی؟ شهید طباطبایی فرمودند: با خبر شدیم دیشب مرجع تقلیدمان آیت‌الله خمینی را در منزلشان در قم دستگیر کردند و به تهران بردند. آمدیم بگوییم چرا ایشان

را دستگیر کردید؟ چرا او را آزاد نمی‌کنید؟ ما تا خون در رگمان است آیت‌الله خمینی مرجع ماست. ما جانمان فدای آقای خمینی، ما از هیچ چیز نمی‌ترسیم و تا رهبران را آزاد نکنید بر نمی‌گردیم. سرهنگ بهزادی با صدای بلند گفتند دستور می‌دهم برگردید. شهید طباطبایی فرمودند اگر قرار بود از اینجا به خاطر حرف شما برگردیم اصلاً از اول از منزلمان حرکت نمی‌کردیم. سرهنگ بهزادی با صدای بلند گفتند: یا باید برگردید یا دستور داریم همه شما را به رگبار ببندیم. در این موقع شهید عزت‌الله رجبی نیز مردم را تشویق می‌کرد نترسند و به جلو بروند که او قمه‌ای هم در دست داشت.

سرهنگ بهزادی همین‌طور به تهدیدهای خود ادامه می‌داد که شهید سید مرتضی طباطبایی خطاب به او گفتند: ما بر نمی‌گردیم. «مرغابی را از آب می‌ترسانی.» در این موقع سرهنگ بهزادی به نیروهای پشت سر دستور شلیک هوایی داد. وقتی شهید طباطبایی با قاطعیت به سرهنگ بهزادی جواب داد، سرهنگ بهزادی با اسلحه کمری که در دست داشت قلب او را نشانه رفت و او را به شهادت رساند. در این موقع شهید عزت‌الله رجبی با قمه‌ای که در دست داشت به طرف سرهنگ بهزادی هجوم آورد تا از شهید سید مرتضی طباطبایی دفاع کند و ظاهراً فریاد می‌زد یا حسین. سرهنگ بهزادی با اسلحه خود با شلیک دیگری دهان شهید عزت‌الله رجبی را نشانه رفت و او را نیز به شهادت رساند. از همان موقع که تیرهای هوایی شروع شده بود و پیاپی ادامه داشت جمعیت یک مقداری متلاطم شد و مقداری از آنها به حاشیه خیابان و گندم‌زارها رفته بودند و جمعیت چند قدم به عقب کشیده شد ولی چند نفر از بین جمعیت فریاد می‌زدند مردم نترسید به راه خود ادامه دهید، تیرها هوایی است مردم نترسید تیرها پنبه‌ای است. از طرف دیگر تشویق‌های شهید عزت‌الله رجبی باعث شده بود مردم دوباره باز دحام جلوی نظامیان به طرف جلو چند قدم حرکت کنند.

بعد از شهادت شهید سید مرتضی طباطبایی و شهید عزت‌الله رجبی جمعیت با غیرت و خروش به طرف نظامیان به حرکت خود ادامه می‌دادند و شعار می‌دادند. در این زمان سرهنگ بهزادی به نیروهای نظامی دستور شلیک مستقیم داد. سرهنگ بهزادی بلندگوی دستی در دست گرفته بود و از طرفی مردم را دستور به برگشت می‌داد و کلمات زشتی نیز بر زبان می‌آورد. با دستور شلیک مستقیم لحظه اول نیروهای نظامی به صف شده و روی زانو آماده‌باش و با شلیک بی‌امان پاهای جمعیت را نشانه می‌رفتند که در ادامه مستقیماً مردم را هدف قرار می‌دادند و نقش بر زمین می‌کردند. چند نفر از داخل جمعیت فریاد زدند مردم از خیابان دولا دولا خارج شوید و به بیابان و گندم‌زار پناه ببرید.





جمعیت به گندمزارها پناهنده شدند و عده زیادی نیز از روی جاده به عقب می آمدند. تیراندازی بی امان ادامه داشت و عده‌ای از کارگران دروگر آذری که در قیام شرکت کرده بودند زبان اینها را که فریاد می زدند خوب متوجه نشدند و بدون اینکه خم شوند به عقب می دویدند؛ لذا عده‌ای از آنها بر روی جاده مورد هدف گلوله قرار گرفته و بر زمین افتادند. نظامیان مقداری در گندمزارها نیز پیشروی کردند و چند نفر را با تک تیر هدف قرار داده و داخل گندمزار که پناه گرفته بودند به شهادت رساندند یا زخمی کردند. عده‌ای نیز به چاله‌ها و معبرهای قنات پناه برده بودند که از آنها نیز چند نفر مورد هدف قرار گرفته و زخمی یا شهید شدند و حتی بر اثر ازدحام و فشار جمعیت نیز چند نفر از آنها خفه شدند و به شهادت رسیدند.

ما از داخل گندمزارها که فرار کرده بودیم از نظامیان مقداری فاصله گرفته بودیم. تیراندازی حدود بیست دقیقه هنوز ادامه داشت و صدای شلیک را می شنیدیم. هر کسی را می دیدند هدف قرار داده و به شهادت می رساندند و افرادی را نیز دستگیر می کردند یا با قنداق و سرنیزه تفنگ ضرب و شتم و مجروح می ساختند. تیراندازی هنوز صدایش می آمد که هوا کم کم تاریک شد. هوا که تاریک شد فاصله من و چند نفر که اطرافم بودند از داخل گندمزار تا محل درگیری مقداری بیش از دویست متر بود. در این فاصله می دیدم نیروهای نظامی نورافکن ماشین‌هایشان را روی جاده انداخته بودند و شهدا و زخمی‌ها را از روی جاده و اطراف آن و عده‌ای را از داخل گندمزار و بیابان جمع‌آوری می کردند.

من دیدم کشته‌ها و زخمی‌ها را مثل گونی بلند می کردند و داخل کامیون ارتشی به عقب آن پرت می کردند.

بعضی از آنها زنده بودند و با اینکه به شدت مجروح بودند و توان حرکت نداشتند فریاد می زدند و صدای ناله آنها به گوش می رسید. ما بعد از حدود یک ساعت از داخل گندمزار و بیابان حرکت کردیم که برگردیم. چند نفری می گفتند شهادتی را از نزدیک دیده بودند ولی توان حمل آنها را به خاطر شلیک بی امان نداشتند. چند نفر از مجروحین نیز توسط عده‌ای با خطر و مشکل زیاد نجات یافته و کول شده از راه‌های مخفی به طرف روستاها برده و نجات یافته بودند. ولی نیروهای نظامی عده‌ای از کشته‌ها و مجروحین را داخل کامیون ارتشی ریخته و با خود بردند. حضور نیروهای نظامی آن شب در منطقه ادامه داشت و نزدیک شدن به آنها خطرناک بود.

ما از راه‌های مشکل از طریق گندمزار و بیابان همراه عده‌ای حرکت کردیم به طرف



روستای پوئینک که با مقداری فاصله از جاده پایین تر از باقرآباد قرار دارد. چون از پیشوا تا باقرآباد کفن بر تن داشتیم و پابرهنه بودم و آن روز خیابان پر از سنگ ریزه و خاکی بود و آسفالت نبود، بدین خاطر پایم تاول زده بود و از گندم زار و بیابان نیز از روی خارها و خاشاک پابرهنه رفته بودم. کف پایم بسیار درد گرفت که بین راه برادر خانمم مرا کول کرد؛ ما حدود صد نفری بودیم که به روستای پوئینک آمدیم.

در روستای پوئینک با راهنمایی بعضی همراهان به خانه حاج سید محمود حسینی رفتیم. ایشان از ما استقبال کرد و همه ما را پناه داد و تا آنجا که مقدور بود از ما پذیرایی کرد.

لحظاتی بعد به او خبر دادند هر چه زودتر مهمانان را از روستا خارج کند؛ چراکه نیروهای نظامی جهت دستگیری قیام کنندگان در پی تعقیب آنها به طرف آن روستا نیز می آیند.

حاج سید محمود حسینی آمد به ما گفت هر چه زودتر مخفیانه از این روستا خارج شوید و به طرف پیشوا و خانه هایتان بروید. اگر اینجا بمانید نیروهای نظامی می آیند شما را دستگیر می کنند. ما از او خداحافظی کردیم و از طریق روستاها و بیراهه به طرف پیشوا به راه افتادیم. بین راه عده ای از ما جدا شده و به روستاهای خود و همچنین به طرف شهر ورامین رفتند. ما عده ای باقیمانده که پیشوایی بودیم از بیراهه به طرف پیشوا رفتیم. در راه پیرمردی را دیدیم که علف بار الاغش کرده بود و از مزرعه به روستا می آمد. او که به ما رسید و وضع پای مرا دید علفها را پایین انداخت و مرا سوار الاغش کرد و مرا با همراهان از بیراهه ها تا پیشوا آورد. (خدا خیرش دهد و رحمتش کند.) نزدیکی های پیشوا پیرمرد با فاصله زیادی از حرم مرا داخل باغی برد و آنجا پیاده کرد و به من گفت ببین ماشین های نظامی داخل شهر می گردند. اگر بخواهی به خانه ات بروی از اینجا باید مخفیانه بروی و اگر نه دستگیرت می کنند. تو که پایت تاول کرده و می فهمند که با مردم به باقرآباد رفته بودی.

من از او تشکر و خداحافظی کردم و با پای تاول زده به طرف خانه ام راه افتادم. به پشت بام خانه ای رسیدم؛ آهسته چند بار یاالله گفتم. صاحب خانه آمد و مرا شناخت. نردبانی آورد و کمک کرد داخل حیاط شدم؛ از چند خانه دیگر نیز به همین طریق و با خطرات زیادی مخفیانه گذشتم تا اینکه ساعت حدوداً دو شب بود که به خانه ام رسیدم. نظامیان در جاده ها می گشتند و عده ای را نیز دستگیر کرده و با خود می بردند. واقعاً حکومت نظامی سختی بود. تازه من با الاغ زودتر رسیده بودم و عده زیادی بعد از من



رسیدند. من آن شب تا صبح نخوابیدم و سر و صدای نظامیان تا صبحگاه از کوچه جهت دستگیری قیام کنندگان ادامه داشت. خدا می داند عده زیادی آن شب و حتی شب‌های دیگر به خانه‌های خود نیامده و مخفیانه در بیابان‌ها و روستاهای اطراف با تحمل مشکلات و سختی به سر می‌بردند.

صبح که شد ژاندارم‌ها آمدند در خانه‌ام را زدند. از حضور من در قیام مطلع شده و برای دستگیری‌ام آمده بودند. در که زدند خانمم در را باز نکرد و چند لحظه مکث کرد. بین خانه ما و خانه همسایه یک دیوار و درب کوچکی وجود داشت که با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم. خانم همسایه آهسته صدایم زد که از آن درب به خانه آنها بروم. او کبری خانم مادر اکبر آقا جنیدی و همسر مرحوم محمدعلی جمال‌الدین بود. سریع از آن در کوچک به حیاط آنها رفتم.

آن خانم راهنمایی‌ام کرد. رفتم داخل صندوق خانه‌شان پنهان شدم. آن موقع با ترکه‌های درخت انار سبدهایی می‌بافتند که بزرگ بود. آن خانم چند تا از آن سبدها را که در خانه داشت آورد ریخت داخل صندوق خانه و گفت حسن آقا خودت را زیر اینها پنهان کن.

بالاخره ژاندارم‌ها با فشار در خانه‌ام را باز کردند و گشتند اما من را پیدا نکردند. از آن در کوچک به خانه همسایه آمدند و آنجا را نیز گشتند.

یکی از مأمورین تا جلوی در صندوق خانه هم آمد ولی آنجا چون بسیار تاریک و پر از خرت و پرت بود داخل نیامد. به نظامیان همراهش گفت بروید زود یک چراغ بیاورید باید این صندوق خانه را نیز بگردیم. من پیش خودم گفتم یا اباالفضل! کمکم کن مرا پیش خانواده‌ام دستگیر نکنند و نبرند. رفتند چراغ بیاورند آنجا را نیز بگردند ولی الحمدلله رفتند و به خواست خدا دیگر برنگشتند.

در آنجا مخفی بودم تا اینکه همسایه‌ها آمدند و کمک کردند مرا مخفیانه بردند خانه پسر عمه‌ام که حدود دویست متر با خانه ما فاصله داشت و در دامنه کوه واقع شده بود. مرا در آن خانه پنهان کردند. پایم تاول و ورم داشت و احتیاج به رسیدگی داشت. بستگانم دنبال مرحوم دکتر وحید دستجردی رفتند و ایشان را به بهانه اینکه مریض دارند و باید به بالین مریض بیایند به خانه پسر عمه‌ام آوردند که من آنجا مخفی شده بودم.

چنین کاری برای دکتر خیلی خطرناک بود. اگر می‌فهمیدند مرا که مجروحی از قیام کنندگان هستم مداوا کرده خیلی از طرف رژیم اذیت می‌کردند.

با همه اینها ایشان که مرا دید زخم‌های پایم و تاول‌هایم را مداوا کرد و دوا زد. دکتر پاهایم را باند پیچید و از من خداحافظی کرد و رفت. عصر آن روز دوستم حاج عباس رحیمی مخفیانه آمد آنجا و به من پیشنهاد کرد مخفیانه از آنجا خارج شویم و به مشهد برویم تا ما را دستگیر نکنند.

من گفتم شب مخفیانه برویم قلعه‌بلند منزل حاج عباس آقا معصومی که پسر دایی‌ام است؛ آنجا بمانیم. صبح از آنجا می‌رویم ایستگاه ابردژ و از آنجا سوار قطار می‌شویم و به مشهد می‌رویم. شب از پیشوا خارج شدیم که به قلعه‌بلند برویم. به ژاندارمری پیشوا خبر رسید که ما را دیدند از شهر خارج می‌شویم و به طرف قلعه‌بلند می‌رویم.

به تقاطع راه آهن و جاده قلعه‌بلند که رسیدیم سوزن‌بان مرا دید و گفت کجا می‌روی؟ گفتم به خانه حاج عباس آقا معصومی پسر دایی‌ام می‌رویم. با او خداحافظی کردم و به روستای قلعه‌بلند رفتم و آن شب را در آنجا بودیم. ظاهراً جیب نظامی از پاسگاه ژاندارمری در پی من آمده و از سوزن‌بان هم پرسیده کسی را این طرف ندیده؟ سوزن‌بان گفته یکی از اینجا گذشت و می‌خواست به منزل حاج عباس معصومی در قلعه‌بلند برود. آن سوزن‌بان در جریان قضیه نبود و نمی‌دانست چرا دنبالم می‌آیند.

شب خواستم استراحت کنم که صدای ماشینی جلوی درب منزل آمد. درب را به شدت کوبیدند. پسر دایی‌ام در را باز کرد و خواست آنها را دست به سر کند بفرستد. آنها گفتند فلانی اینجا آمده و باید تحویلش دهی. او مانع شد. نیروهای نظامی ریختند در را به شدت باز کردند و او را مضروب کردند و آمدند داخل مرا که زیر پشه بند دراز کشیده بودم و استراحت می‌کردم دستگیر کردند.

مرا به شدت لگد کوب و ضرب و شتم کردند و دستم را از پشت محکم بستند و آوردند بیرون انداختند داخل جیب نظامی.

آن شب دیگر حاج عباس رحیمی با من به قلعه‌بلند نیامده بود و برگشته بود. مرا داخل جیب انداختند و یکی از ژاندارم‌ها پشت فرمان نشست و دو ژاندارم دیگر کنارم نشسته و مواظب من بودند. یعنی داخل آن جیب با من چهار نفر بودیم. من و راننده جیب و دو ژاندارم.

مرا بردند گروهان ژاندارمری ورامین و آنجا مرا ضرب و شتم کردند. آنجا پدرم حاج علی و برادرم محمود آقا را نیز دیدم. ژاندارم‌ها آمده بودند منزل پدرم و او و برادرم را همان شب دستگیر کردند و به آنها گفتند تا نگویید حسن کجا رفته شما را آزاد نمی‌کنیم. با دستگیری من آنها را آزاد کردند ولی آنها با اینکه تهدید شده بودند چیزی در مورد من





نگفتند و زندان‌ها از طرق دیگری رفتن من به قلعه‌بلند را متوجه شده بودند. ظاهراً خائنی دیده بود من از شهر خارج شدم و به طرف قلعه‌بلند می‌روم و رفته بود پاسگاه زندان‌مری خبر داده بود. تا آن موقع که مرا بردند گروهان زندان‌مری و رامین حدود ۲۷ نفر دیگر از پیشوا، ورامین و روستاهای دیگر را دستگیر کرده و به آنجا آورده بودند.

البته شاید بیش از اینها دستگیر شده بودند و آنها را به تهران برده بودند. از بین ما، هشت نفر را با یک کامیون ارتشی به سازمان امنیت تهران بردند؛ من نیز همراه آن هشت نفر بودم. ما را در رکن دو ارتش سازمان امنیت بردند و به صف کردند و مشخصات ما هشت نفر را یادداشت کردند. به من که رسیدند با مشیت توی دهانم زدند و دندانم را شکستند. فرمانده نظامی گفت مثل اینکه تو کفن پوشیده بودی، به ما این طور خبر دادند. این فرمانده نظامی به من توهین‌هایی کرد و در مورد آیت‌الله آقای خمینی نیز بدگویی کرد.

بعد از دو روز که ما را در رکن دو ارتش سازمان امنیت نگه داشتند به زندان شهربانی کل کشور بردند. هم در رکن دو ارتش و هم در زندان شهربانی از ما بازجویی کردند و ما را مورد ضرب و شتم قرار دادند. در زندان شهربانی از ما بعد از اینکه پلاک به گردنمان گذاشتند عکس گرفتند. لباس زندان هم به ما پوشیده بودند، ما را بردند داخل زندان و در یک اتاق کوچک حدود چهل نفر و یا بیشتر جا داده بودند. ما در آن شرایط خیلی تحت فشار بودیم. ما را شکنجه می‌کردند؛ عده‌ای از دوستان و آشنايانمان را نیز به آنجا آوردند. همراهان ما داخل زندان نماز شب می‌خواندند و آهسته دعاهایی را نیز زمزمه می‌کردند.

بعد از دو، سه هفته حدود ده نفر از ما را جمع کردند و ضبط صوت آماده کردند و از ما خواستند که بگوییم نفری بیست و پنج ریال از آقای طیب گرفتیم که بیایم تهران تظاهرات کنیم. تصمیم داشتند این گونه برای طیب پرونده‌سازی کنند. همه ما انکار کردیم و گفتیم نه طیب را می‌شناسیم و نه برای قیام از کسی پول گرفتیم. ما جهت اعتراض نسبت به دستگیری مرجع تقلیدمان آیت‌الله خمینی به خاطر اینکه از دستگیری ایشان ناراحت شدیم خودجوش حرکت کردیم. او مرجع تقلید و آقای ماست. توقع داشتید چه کار می‌کردیم؟ ما را مورد ضرب و شتم قرار دادند ولی تحمل کردیم و چیزی نگفتیم. دیدند که نمی‌توانند از ما اقرار بگیرند؛ با ضرب و شتم شدید ما را دوباره به زندان برگرداندند. البته وقتی دیدند از ما نمی‌توانند اقرار بگیرند بعداً تعدادی از زندانیان

متفرقه مثل قاچاقچیان و غیره را بردند با تهدید و شکنجه از آنها علیه مرحوم طیب اقرار گرفتند و برایش پرونده‌سازی کردند.

یادم نمی‌رود شبی که خواستند طیب گران‌قدر را ببرند اعدام کنند من در زندان خواب دیدم که در حرم حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) هستم. دیدم مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی با سر برهنه و پای برهنه دارند از حرم خارج می‌شوند و به طرف بازار می‌روند. گفتم آقا جان! فدایت شوم، با این حال کجا می‌روید؟ مرحوم بروجردی (ره) به من فرمودند: ما امشب دو میهمان عزیز داریم. فردای آن روز به ما خبر رسید که مرحوم طیب و مرحوم حاج اسماعیل را اعدام کردند و آن دو بزرگوار را بردند اطراف حرم حضرت عبدالعظیم حسنی در شهریری به خاک سپردند.

در زندان خواستیم برای شهید طیب حاج رضایی ختم بگیریم که آمدند ما را مورد ضرب و شتم قرار دادند و انفرادی بردند. یک روز که سه نفر بودیم در زندان بردمان بازپرسی. من و حاج آقا احمدی و یک نفر ترک‌زبان اهل رستم‌آباد که در شمیران ساکن بود و با گاری نمک‌فروشی می‌کرد و بار حمل و نقل می‌کرد. روز پانزدهم خرداد در حین تظاهرات و شعار دادن دستگیر شده بود. در زندان با هم بودیم. ما سه نفر را به بازپرسی بردند. اول سرهنگ بهزادی که ترک بود پرسید روز پانزده خرداد کجا بودی و چه فعالیتی داشتی؟ حقیقت را بگو.

حاج سید آقا فرمود: من روز ۱۵ خرداد در منزلمان روضه بود. وقتی خبر دستگیری حضرت امام را شنیدیم با همان هیئت به صورت عزاداری شعار می‌دادیم: «خمینی، خمینی، خدا نگه‌دار تو/ بمیرد، بمیرد، دشمن خون‌خوار تو». رفتیم به کلانتری حمله کنیم و... تمام جریان را گفت. بعد نوبت من شد سرهنگ بهزادی گفت تو را کاملاً می‌شناسم؛ هم کفن پوشیده بودی و هم شعار می‌دادی. باید حقیقت را بگویی و گرنه با همین کلت توی مغزت می‌زنم. خداوند عنایت کرد و ناخودآگاه گفتم نه بودم و نه کسی را دیدم! ماند جواب نداد.

نوبت آن ترک‌زبان شد باز پرس پرسید ۱۵ خرداد کجا بودی؟ گفت: جناب سرهنگ! هر کجا خواستی رفتی، هر کجا خواستی آمدی، رفتی نان گرفتی، گوشت گرفتی، اسبی آب دادی، اسب کاه دادی و رفتی خانه.

داخل زندان برای نماز شب تسبیح نداشتیم. مفاتیح و قرآن نداشتیم چون لباس‌هایمان را گرفته بودند و لباس زندانی پوشیده بودیم از نخ‌های زیلو با گره زدن یک تسبیح درست کرده بودیم برای ذکر و صلوات.



در همان زندان علما و بزرگان دیگری را در طبقه بالا که بهداری بود زندانی کرده بودند. در یک اتاق ۱۲ متری ۳۰، ۴۰ نفر بودیم که شب‌ها موقع خوابیدن مثل کتاب در قفسه می‌خوابیدیم. روزی یک ساعت هواخوری در حیاط زندان داشتیم و در حیاط زندان هم بغل هم ایستاده بودیم. به دلیل شکنجه و تاول پاها قادر به راه رفتن نبودیم. از درد بازو و بیماری و به دلیل ممنوع‌الملاقات بودن ما را به دکتر نمی‌بردند. من چون زیاد شکنجه شده بودم و هوای زندان هم کثیف بود به شدت مریض شدم و البته دکتر هم مرا نمی‌بردند. تا اینکه خانم آمد ملاقاتم و با اینکه تا آن موقع ممنوع‌الملاقات بودم به خواست خداوند منان و عنایت ائمه معصومین علیهم‌السلام شرایطی فراهم شد که این ملاقات صورت گیرد.

خانم به من گفت ان شاءالله ائمه عنایتی می‌کنند آزاد می‌شوید. من خواب دیدم. دلم گواهی می‌دهد آزاد می‌شوید. من هم گفتم که خواب دیدم، مطمئنم ائمه عنایت دارند، زیاد ناراحت نباش؛ ان شاءالله به زودی آزاد می‌شوم و می‌آیم پیش شما. بعد که آیت‌الله طالقانی نیز مرا دیدند گفتند: پسر جانم، حسن آقا، ان شاءالله آزاد می‌شوید، نگران نباشید. ما شب عید غدیر و شب سال نو سال ۴۳ که شب جمعه هم ظاهراً بود با لطف خداوند منان و با عنایت پنج‌تن آل‌عبا و حضرت امام زمان (عج) آزاد شدیم.

شب آزادی، بار دیگر با زندانیان و مرحوم آیت‌الله طالقانی (ره) وداع کردیم و البته وداع با ایشان و دوری از آن بزرگوار برایمان خیلی سخت بود. بعد از آزادی نیز چندین بار ما را بازخواست و ما را اذیت و سپس آزاد کردند و زخم زبان می‌زدند. در سال‌های ستم‌شاهی مشکلات زیادی را تحمل کردیم. تا اینکه به مدد الهی و رهبری امام در سال ۵۷ به پیروزی رسیدیم و نتیجه شکنجه‌ها و آزار و اذیت‌ها به ثمر رسید و این قیام باعث افتخار من و دیگر مردم پیشوا و ورامین است و خدا را شکر می‌کنم که در اولین قدم‌ها برای اسلام حضور داشتیم و نامم در صحنه‌های درخشان تاریخ ۱۵ خرداد ۴۲ ثبت شده است. از صحنه‌های انقلاب و دوران دفاع مقدس هم با جان و دل و عشق فراوان شرکت کردم و از جبهه نیز خاطرات خوبی دارم. الان هم حاضر در راه اسلام و قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام و راه امام و انقلاب و رهبری از همه چیز بگذرم و جانم را فدا کنم. خدا رهبرمان را حفظ کند.

بخش دوم: قیام مردم آران و بیدگل



۱. بازخوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان آقای محمد شکرریز آرانی

بنده محمد شکرریز آرانی فرزند علی عباس متولد ۱۳۱۷ محله چهارسوق آران هستم. از شش سالگی پشت قالی رفتیم و فقط قالی می‌بافتیم. من حدوداً از سال ۴۱ از گفته آیت‌الله شیخ حسین دربندی با نام امام خمینی آشنا شدم. آیت‌الله دربندی پیشوایمان بود، عالم آران بود. یادم هست قبل از ۱۵ خرداد ۴۲ می‌گفت یک زمانی به زودی‌های زود یک نفر به پامی خیزد به نام خمینی، یک عده بلند شدند از مسجد بیرون آمدند یک عده هم نشستند ببینند چه می‌گوید؛ همین‌طور هم شد. تقریباً نه ماه کشید که اعلامیه‌های امام به دست بعضی‌ها آمد. به ما هم یک کلیشه‌ای داده بودند که زیر هر مسجد یا هر حسینیه‌ای که دیوار آن سفید بود این کلیشه را بنویسید. عکس امام بود؛ می‌زدیم. باور کنید الان زیر مسجد بروید اگر آن گچ‌هایش نریخته باشد ۲۰ عکسی باشد. کم‌کم برنامه قیام هم پیش آمد. یک نفر به نام بختیاری پستچی مخابرات بود. یکی از شب‌های خردادماه سال ۴۲ یک سیاهی یک گوشه می‌آمد ما می‌ترسیدیم می‌گفتیم حتماً اینها ژاندارم هستند و آمدند کسی را دستگیر کنند. آن وقت نزدیک رفتیم و دیدیم نه، آقای بختیاری است که می‌آید اما چون یک کلاه سربازی سرش بود فکر کردیم سرباز است و می‌خواهد



کسی را بگیرد. نزدیک آمد. خلاصه ما روی پله انبار ایستادیم. گفت: آقا دربندی را کار دارم. گفتم: چه کارش داری؟ گفت: من کارش دارم. چون من در خانه آقا رفت و آمد داشتم، رفتم و گفتم: آقای یکی کارتان دارد. بختیاری آمد و به او گفت: آیت‌الله خمینی را دستگیر کردند و به تهران بردند. آقای دربندی بلند شد و بیرون آمد. یک نفر به نام آقای محمد فخرالدین داشتیم که بلندگودار بود. به او گفت: بلندگو را روشن کن. رفت پشت بلندگو و اعلام کرد که آیت‌الله خمینی را دستگیر کردند. صبح برای تظاهرات بیایید. صبح حدوداً ۴۰ نفری جمع شدیم و از داخل حسینیه بیرون آمدیم و به میدان رفتیم. حدوداً ۱۰۰ نفر شدیم. با جمعیت تظاهرکننده به طرف میدان شهر حرکت کردیم. حاج محمود متوسل و چند نفر دیگر هم به ما پیوستند. رفتیم به طرف بیرون شهر تا شاهزاده هادی؛ به اصطلاح ببینیم کسی می‌آید. تا نصف راه کاشان رفتیم. تقریباً در حدود سه تا چهار کیلومتر بیشتر هم نرفته بودیم. ژاندارم‌ها جلویمان را گرفتند و گفتند برگردید. تنها کسانی که در آن زمان جرئت کردند حرفشان را بزنند حاج شیخ حبیب‌الله قاسمی و آقای ناصر یان بودند که گفتند این سینه ما، این گلوله شما! آن زمان هم سروان جاسمی مسئول همه اینها بود. چند نفری از پشت انبار نصف راه برگشتیم به عنوان اینکه به کاشان برویم و به تظاهرات آیت‌الله سوری و مدنی در خیابان علوی پیوستیم. چند نفر از مردم که دیدند ژاندارم‌ها نمی‌گذارند حرکت کنیم از بیراهه به کاشان رفتند. چند نفر هم برگشتند. حدود ۱۵ الی ۱۶ نفر مأمور با اسلحه آنجا بودند. از تظاهرات کاشان که برگشتیم دیدیم در آران آتش‌سوزی بود. خانه بهایی‌ها را آتش زده بودند. البته ابتدا هدف برخورد با بهایی‌ها نبود؛ ما برای اینکه به پشتیبانی از امام تظاهرات کرده بودیم چنین اتفاقی افتاد. مردم می‌دانستند که بهایی‌ها با شاه هم‌دست و هم‌فکر هستند لذا با آنها درگیر شدند.

در آن روز کسی در آران دستگیر نشد ولی از ۱۷ خرداد دستگیری‌ها شروع شد. آقای علی اکبر خانی، حسین خانی و عده‌ای را در ۱۷ خرداد دستگیر کردند. به هیئت‌های مسجد حمله کردند و عده‌ای را دستگیر نمودند. از روحانیون محل حاج آقا محمد متوسل، حاج آقا شیخ حبیب‌الله قاسمی و آقای ناصر یان دستگیر شدند.



۲. بازخوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان آقای محمد بهروان

من محمد بهروان فرزند علی اکبر متولد ۱۳۲۶، افتخار ۳۱ سال خدمت در آموزش و پرورش در سنگر تعلیم و تربیت را دارم. لیسانس علوم قضایی از مدرسه عالی قضایی قم هستم. ۱۰ سال است که بازنشسته شدم. الحمدلله توفیق داشتم در خدمت حضرات از آران به سمت کاشان حرکت کنیم.

اخوی بنده شاگرد خیاط مشهوری در آران به نام عباس ایلخانی بود. ایشان و کل اقوامش بهایی بودند. اقتصاد آران کلاً در دست بهایی‌ها بود و اکثر ملاکین هم به همین صورت. بهایی‌ها در سال تولد من ظاهراً برای خودشان کارخانه برق آورده بودند؛ مخابرات هم نبود تنها مرکز تلفن در یک خانه‌ای بود که الان خراب شده است. آنجا تلگراف‌خانه و تلفن‌خانه ثابت بود. یکی از این بهایی‌ها به نام صمد لامع که داروخانه‌چی بود می‌آید عنوان می‌کند که موش داخل تله افتاد! یعنی به حضرت امام با این عنوان جسارت می‌کند. اینها چون ایادیشان در تشکیلات حکومتی بودند زودتر خبردار می‌شدند. مردم به تدریج هم از این طریق خبردار شدند و هم از ناحیه آقایانی که قم بودند خبر رسید که ساواک آقارا گرفته و حرکت شروع شد.





در اسنادی که مرکز اسناد از ساواک منتشر کرده است تعدادی اسامی است که اینها چون در خانه بهایی‌ها ریخته بودند و بهایی‌ها به ژاندارمری معرفی کرده بودند دستگیر شدند و به زندان افتادند.

یک عده از آران به سمت کاشان حرکت کردند اما بعد از روبه‌رو شدن با مأموران برگشتند اما تعدادی به سمت کاشان رفتند و اعلام کردند می‌خواهند مجسمه شاه را پایین بیاورند؛ یعنی کینه‌شان را نسبت به شخص شاه از این طریق نشان دهند. من خاطر ام است وقتی در این خاورهای کمپرسی جمعیت سوار شده بودند ماشین پر شده بود؛ به طوری که وقتی خواست حرکت کند من نمی‌توانستم خودم را نگه دارم و دیدم دارم پایین می‌افتم در نتیجه پیاده شدم و با پای پیاده در معیت آقایان حاج آقای ناصریان و حاج آقا قاسمی به سمت کاشان حرکت کردم. حقیقت است از آدم‌های صاحب‌فکری که در جمعیت بودند مثل مرحوم آقا محمد باقری یاد کنیم. به امامزاده قاسم که رسیدیم ایشان گفت: اول این تیرهای تلگراف‌خانه را بخوابانیم. دو تا از این تیرها را خوابانند و سیم‌ها را قطع کردند که نتوانند ارتباط برقرار کنند. عباس صمیمیت فرمانده گروه ژاندارم‌هایی بود که آمدند و یک منحنی مقابل جمعیت درست کردند و نشستند.

باز یک خاطره‌ای دارم که عکس حضرت امام در دسترس ما نبود و عکسی که روی پرچم زده بودیم عکس حضرت آیت‌الله حاج آقای یثربی بود. بعدها یکی از این ژاندارم‌ها در شب ۲۱ ماه رمضان در کنار حضرت آیت‌الله افتخارالاسلام دربندی (که افطاری بود یا سحری) می‌گفت من جزء یکی از آن چند نفر بودم (اسم ژاندارم ظاهراً مردان‌شاهی بود) فرمانده صمیمیت بود که به او عباس نبات می‌گفتند. ایشان دستور تیراندازی داد ولی من وقتی رفتم شلیک کنم تفنگم گیر کرد. نتوانستم خشاب را بچکانم و تفنگم را بلند کردم. وقتی فرمانده‌ام دید که من تفنگ را بلند کردم، بلند شد و گفت: من خودم این را به عنوان چیزی تاریخی می‌دانم؛ کاری است که دست ما نیست. تفنگم امکان نداشت گیر کند؛ آن وقت گفتیم بنا نیست که ما تیراندازی کنیم. آنجا یک تعدادی ماندند و یک تعدادی برگشتند. آن روز عده‌ای را زدند، گرفتند. بعد از اینکه ژاندارم‌ها به منطقه می‌رسند یک عده به خانه بهایی‌ها حمله کردند، حالا آنجا چه بسوزانند چه بشکنند چه ببرند... تعدادی را به همین عنوان دستگیر کردند. دیگر بعد از آن در شهر حکومت نظامی شد. آقای سرکاری، آقای حاج علی اکبر خانی و حاج حسین خانی داخل محوطه حسینیة چهارسوق کتک خوردند.

مردم از دست بهایی‌ها به خاطر دشمنی، کینه و اهانتی که به شخص حضرت امام کرده بودند عصبانی بودند و بعد از آن هم بهاییان دیگر نتوانستند جایگاهی پیدا کنند و مردم مصمم شدند که آنها را تا آنجایی که در توانشان است از شهر برانند و خوشبختانه این کار را هم کردند. شاید بقایای آنها یکی، دو یا سه نفر باشند که دیگر اینجا آنچنان مؤثر نیستند.

جمعیتی که به سمت کاشان حرکت کرد حدود ۴۰۰ الی ۵۰۰ نفر بودند. شعارشان این بود «یا مرگ یا خمینی»؛ این شعار غالبشان بود. بعد از این واقعه شهربانی به کمک بهایی‌ها شروع به دستگیری مردم کردند. خیلی‌ها به زندان قصر رفتند، خیلی از آنها به زندان کمپته رفتند. آنهایی که دستگیر شدند یکی مرحوم حسن داروغه‌گی است که به رحمت خدا رفته؛ بعد از آن واقعه آسیب‌های جدی به او وارد شد و به امین‌آباد تبعید گردید و تا آخر عمر در آنجا بود و همان‌جا به رحمت خدا رفت.

من در سنی نبودم که بتوانند دستگیرم کنند. آن وقت ۱۵، ۱۶ سال داشتم. حضور ما بیشتر در جاده بوده است. ژاندارم‌ها بعد از آنکه خاطرشان جمع شد که این جماعت به کاشان نمی‌روند آمدند به فریاد بهایی‌ها برسند. در اصل اینها آمده بودند که بهایی‌ها را نجات بدهند و هر کس را هم در این راستا گرفته بودند کتک زدند و حکومت نظامی برقرار کردند. بعد ما شنیدیم که آقای سرکاری و آقای خانی کتک خورده‌اند.





۳. بازخوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان آقای یدالله قدیری

بنده یدالله قدیری فرزند حسین، متولد سال ۱۳۱۸ هجری. در پانزده خرداد ۴۲ من ۲۴ سال داشتم. آن موقع شغل من قالی بافی بود. بنده روز ۱۵ خرداد پشت قالی بودم. یک پسر عمو دارم به نام حاج امرالله قدیری؛ داخل سرداب که قالی می‌بافتیم آمد صدا زد و گفت: امشب آقا را دستگیر کردند. ما همین که از زبان ایشان شنیدیم بدون لباس و کفش از پشت قالی پایین جستیم و در خیابان آمدیم. دیدیم که جمعیت دارند می‌روند به آنجایی که الان شهرداری است و نماز جمعه می‌روند. اینجا آمدیم دیدیم شلوغ است و جمعیت زیاد است. یک عده کاشان می‌رفتند، یک عده هم ایستاده بودند. شخصی به نام حاج محمد آقا معروفی بود. ایشان با عبدالرضا شیروانی یک چیزی در گوشی با هم گفتند و یک دفعه دیدیم مردم به خانه بهایی‌ها ریختند. بنده همه جا دنبالشان بودم تا خانه محلوجی آمدیم. اینجا وسط حیاط ایستاده بودم که یک دفعه دیدم بغل بغل کتاب‌ها از خانه به وسط حیاط می‌آمد. دو تا از این کتاب‌ها به من رسید؛ برداشتم و از خانه بیرون آمدم و کتاب را به خانه‌ام آوردم. کسی دیگر آن روز دنبال شغل و کاسبی نبود و همه بیرون بودند. دوباره برگشتیم



و به کوچه آمدم که یکی از رفقا را دیدم که یک چادر شب روی کولش بود. مرا صدا زد که بدالله از من بگیر که خسته شدم. وقتی از او گرفتم دیدم تقریباً یک ۳۰ کیلویی کتاب بود. آنها را هم بردیم و در منزل گذاشتیم. بعد دیگر آتش سوزی و... شروع شد. دیگر ما جایی نرفتیم تا بعد از ظهر که ژاندارم‌ها بودند. دیگر می‌ترسیدیم از منزل بیرون بیاییم و روز دیگر هر کسی می‌رسید می‌گرفتند. ما تا دو ماه در صحراها و خانه‌هایمان پنهان بودیم. بعد از دو ماه یک شب حدود ساعت سه یا چهار بود که ما را در رختخواب گرفتند و بردند آنجا که الان شهرداری است. نماز صبح را بنده اینجا خواندم بعد ما را کاشان بردند و از کاشان هم به تهران، عشرت‌آباد اعزامان کردند. البته ما یک آشنا پیدا کردیم که ما را زندان نبردند. ضامن گرفتیم، یعنی آن روزی بود که مثل اینکه می‌گفتند طیب را برای بازجویی می‌برند. سه ژاندارم همراه ما بود؛ یکی به نام عباس صمیمت بود.

بازجویی شروع شد و ماشاءالله اکرمیان را آوردند. ماشاءالله خان ماشین کمپرسی داشت. آن روز در آران به مردم گفت یک طناب بیاورید برویم کاشان و طناب را گردن مجسمه شاه بیندازیم و مجسمه را پایین بیاوریم. اینها را گزارش کرده بودند. بعد به ما گفت: شما کسی را دارید که اینجا ضامنتان بشود که بروید و سه‌شنبه برای بازجویی بیایید؟ یکی پیدا شد بالأخره ضامن ما شد و ما به آران آمدیم و سه‌شنبه رفتیم. یکی، دو روز ما را معطل کردند تا پنج‌شنبه یک جمله از ما سؤال کردند، ما هم جواب دادیم. سه هزار تومان آن روز هم به حساب از ما ضمانت گرفتند که اگر مثلاً دفعه بعد بگیرند ما را دستگیر کنند سه هزار تومان از ما می‌گیرند. بعد آقای معروفی که با هم بودیم گفت جناب سرهنگ ممکن است یک دست خطی به ما بدهید که ژاندارم‌ری آنجا ما را نگیرد؟ آنها هم نوشتند که یکی به من داد و یکی هم به او.

البته ماشاءالله خان اکرمیان یک مدتی فراری بود ولی بعد دستگیر شد. آدم شجاع و نترسی بود. پس از چندی آزاد شد و تا همین اواخر زنده بود.



۴. باز خوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان حجت الاسلام صادق شیدائیان

من صادق شیدائیان فرزند محمدرضا، متولد ۱۳۰۸ در محله حاج امین آران هستم. یک مقدار ابتدایی اینجا مدرسه رفتم؛ مدرسه حسام و ارباب میرزا بود. بعد کاشان رفتم خدمت مرحوم حاج آقا یثربی بزرگ و بعد مدرسه شاه رفتم، بعد هم که قم رفتم در مدرسه حجتیه بودم. البته الان دقیقاً نظرم نیست چه مدت در قم بودم؛ چون یک مقدار فراموشی دارم. یک سال حجتیه بودم. چند سال هم در مدرسه فیضیه بودم. اساتید ما آقای ستوده بود، آقا رضا صدر بود، چند نفر از این علمای قم اساتید ما بودند، چند سالی دیگر وضع مالی ما مختل شد و دیگر مدرسه را رها کردیم و آران آمدیم. من در دوران آیت الله العظمی بروجردی در قم بودم. یادم هست کمونیست‌ها شروع کرده بودند به تبلیغ کردن. یک نفر به نام سید علی اکبر برقی بود که می‌گفتند ایشان راهنمایان است. تظاهراتی بود که ما در تظاهرات می‌رفتیم.

فکر کنم زمان دکتر اقبال بود؛ دکتر اقبال قم آمد و سید علی اکبر را از قم به یزد تبعید کرد. به یزد رفت و فتنه بهایی‌ها و توده‌ای‌ها خوابید. خیلی عجیب بود! در قم هر کسی با اینها مخالف بود او را اذیت می‌کردند و حتی آب جوش روی سر طلبه‌های مخالف برقی

می ریختند. ولی وقتی برقی از قم تبعید شد هواداران وی را از حوزه‌ها بیرون ریختند. آن موقع شابعه بود که شاه برای آقای بروجردی نوشته که باید از ایران به نجف برود و آقای بروجردی گفت ما سیزده نفر هستیم، اگر من بروم تکلیف را از گردن مردم برمی‌دارم مردم را آزاد می‌گذارم؛ ۳۰۰ هزار نفر آماده جنگ با شاه شدند که وقتی شاه فهمید گفت: نه، نه، دکتر اقبال این کار را کرده است نمی‌گذارم از ایران بروید.

من نواب را هم دیدم؛ قم نماز جمعه کنار هم نشسته بودیم. کاشان هم سخنرانی می‌کرد. قم هم سخنرانی می‌کرد. قم جلوی صحن حضرت معصومه (س) سخنرانی می‌کرد، نواب خودش مصر رفته بود و آنجا سخنرانی کرده بود. تمام بزرگان مصر را تحت الشعاع قرار داده بود و خیلی عجیب بود، خیلی دلدار بود، من آدم به دلداری نواب قبل از امام ندیدم.

خرداد سال ۴۲ وقتی نهضت امام شروع شد من آران بودم. البته در جریان تصویب‌نامه انجمن‌های ایالتی و ولایتی و فراندوم هم علیه آن قیام کردیم. آران هم تظاهرات و بساط داشتیم. حسابی هر روز عصر تظاهرات داشتیم؛ از امامزاده محمدلال شروع می‌کردیم و تا شاهزاده قاسم خاتمه می‌دادیم. یک روز هم در محله ما آمدند. رئیس پاسگاه با همه مأمورها می‌آمد نوشته بود که از تهران ۱۲۰ تا نظامی به امدادش آمده بودند. بعداً یک نفر اینجا کشته شد به نام عبداللهی و یک نفر هم در بیدگل به نام خدمتی.

۱۵ خرداد ۴۲ اینجا هم عجیب شلوغ شد. یعنی یک اهانتی که بهایی‌ها به امام کردند، گفتند موش بزرگ به تله افتاد. تا مسلمان‌ها فهمیدند از اطراف همه تظاهرات کردند و به خانه بهایی‌ها ریختند و زندگیشان را آتش زدند. وضعشان را خیلی در هم و بر هم کردند. بعداً بهاییان رفتند پول دادند و شش نفر ژاندارم از کاشان آوردند. ژاندارم‌ها هر کس را در آران می‌دیدند می‌زدند. ما وقتی دیدیم قضیه خطر دارد با رفقاً به روستای خُنْب‌دَرِه یک فرسخی بالای فین رفتیم.

البته آن موقع یکی که اسمش را فراموش کردم به من پناه آورد ولی من او را به منزل راه ندادم چون او سخنرانی کرده بود و سابقه بدی پیش ژاندارم‌ها داشت؛ در بیدگل یک تانکر بود که بالای تانکر رفته بود و علیه شاه سخنرانی کرده بود. من به این خاطر او را راه ندادم که گیر نیفتد. برای اینکه گیر نیفتد آوردیم خانه همشیره همان اوس علی اصغر. کسی این خانه نمی‌رفت؛ خانه من می‌آمدند ولی خانه او نمی‌رفتند. من از اول تا آخر درگیری‌ها بودم و اکثراً خودم سخنرانی می‌کردم. ولی دستگیر نشدم؛



چون وقتی دستگیری‌ها شروع شد من فرار کردم و به خنبدره رفتم. یک فرسخ بالای خنبدره یک آبادی است به نام گوجار، آنجا رفتیم. تقریباً یک هفته آنجا بودیم، بعداً یک مقداری آران ساکت شد که بازگشتیم.

دیگر با من کاری نداشتند ولی یک عده را زندان کردند، یک عده را زدند، یک عده را در تهران زندان کردند. خلاصه شش نفر ژاندارم همراه بهایی‌ها بودند و هر جا هر اذیتی می‌توانستند می‌کردند.





۵. بازخوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان حجت الاسلام عباس یوسفیان آرانی

بنده عباس یوسفیان آرانی فرزند علی محمد متولد ۱۳۰۹ هجری من کلاس سوم را به آخر نرساندم، یکی از همسایه‌های مقابل منزل ما به نام آقای شیخ عزیزالله شکوری که از دوستان من بود مشغول طلبگی شد و من هم به درس خواندن علاقه پیدا کردم و به درس خواندن مشغول شدم. اولین استادم اخوی زوجه آقای حجت الاسلام حاج شیخ محمد حسن متوسل بود. سال اول یک مقداری مقدمات را پیش ایشان خواندم و سال بعد هم استادم مرحوم آیت الله العظمی آقای میر سید علی یثربی آن عالم بزرگ و بحر العلوم بود. ایشان یک مدرسه‌ای را تأسیس کردند به نام حبیب موسی. چهار سال هم در مدرسه ایشان بودم و یک سال هم در مدرسه آن زمان که مدرسه شاه می گفتند و حالا مدرسه امام می گویند آنجا بودم. آنجا با زحمت، فلاکت و بیچارگی تا اوایل /معه را خواندم و بعد از پنج سال هم خدا توفیق داد به قم مشرف شدم. وقتی به قم رفتم تقریباً ۲۱ یا ۲۲ سال داشتم، تقریباً سال ۱۳۳۰.

الان استادان قم در نظرم نیست ولی آنقدر می دانم که یک مقداری از /معه را نزد آقا موسی صدر خواندم، یک مقداری از *رسائل* را نزد آقای میرزا حسین نوری خواندم، یک





مقدار دیگرش را نزد آقای مشکینی خواندم، یک مقداری از کفایه را پیش حاج شیخ عبدالجواد اصفهانی خمینی شهر و یک مقداری را هم نزد آقای مجاهدی خواندم. ترک بود، یک مقداری از مکاسب را هم نزد آقای سلطانی خواندم.

درس خارج را یک مقداری خدمت آقای بروجردی خواندم، درس عمده خارج را ابتدا در محضر امام بودم و یک مقداری را نزد آقای محقق داماد خواندم، یک مقداری نزد حضرت آیت‌الله العظمی گلپایگانی خواندم و یک مقداری هم نزد حاج شیخ مرتضی حائری خواندم و یک مقداری از فلسفه را نزد مرحوم علامه طباطبایی (رحمت‌الله علیه) خواندم، یک مقدار کمی هم پهلوی آقای میرزا هاشم لاریجانی خواندم.

وقتی که نهضت امام آغاز شد در قم بودم؛ در جریان انجمن‌های ایالتی و ولایتی. البته اخیراً به دلیل بیماری خیلی از وقایع را فراموش کرده‌ام. سن من هم بالا آمد؛ خلاصه خیلی‌ها را فراموش کرده‌ام. وقتی نهضت شروع شد مدرسه فیضیه بودم. آن وقتی که در مدرسه فیضیه ریختند روز ۲۵ شوال دوم فروردین ۴۲ در آنجا بودم. من به اتفاق اخوی زوجه آقای متوسل آمدیم دیدیم حوزه شلوغ است. می‌خواستیم داخل مدرسه فیضیه بشویم دیدیم آنجا غوغا است و همه را می‌زنند. آقای علمی را آنقدر کتکش زده بودند که «بگو جاوید شاه» ایشان هم مجبوراً «جاوید شاه» گفت. روز بعد آمدیم دیدیم بله، زدند و کشتند. بعضی از حجره‌ها را شکسته بودند حتی قرآن را من خودم دیدم که نیمه‌سوخته بیرون ریخته بودند، بعضی جاها هم که بعضی‌ها را پرت کرده بودند.

روز دوم را دیگر آزاد گذاشتند. روز بعدش زوار زیاد بود، همه زوار به مدرسه فیضیه آمدند و همه جا را گشتند و این خرابکاری‌هایی که آنها انجام داده بودند را دیدند و کینه مردم هم نسبت به دودمان پهلوی زیادتر شد.

البته من در زمان آقای مصدق و جریان سید علی‌اکبر برقی که یکی، دو نفر را تیر زدند هم در تظاهرات قم بودم. یادم هست که یک روز منزل مرحوم حاج شیخ مرتضی حائری رفتم، استادمان بود، می‌خواستم منزل بیایم نمی‌توانستم. بچه‌ها در کوچه داد می‌زدند «مرگ بر شاه» و تیراندازی هم می‌شد. خلاصه به هر نحوی بود از آنجا با هزار دل‌لرزه به منزل آمدم تا امام را که دستگیر کردند و به تهران بردند و بعد علما اقدام کردند. امام آمد و درس شروع شد. ما هم درس ایشان می‌رفتیم. باز که امام را دستگیر کردند هفت، هشت یا ده نفری بودیم که منزل امام را رها نکردیم. روزها منزل امام آزاد بود، صبح می‌رفتیم یک ساعت می‌نشستیم، عصری هم یک ساعت مقید بودیم که منزل امام نباید در خانه‌اش بسته باشد؛ تا آن وقتی که پاسبان گذاشتند که دیگر روز نمی‌شد

برویم. پاسبان که از صبح دم آفتاب می آمد تا غروب آنجا بود و بعد از غروب منزل امام می رفتیم، شب‌ها آنجا می نشستیم و گفت و گو می کردیم. مسئله می گفتیم. یادم است حاج شیخ حسن صانعی گفت شهریه امام باید تعطیل نشود هر کاری می توانید بکنید. من یکی از کسانی بودم که از طرف امام مجاز بودم و گفتم چشم به هر اندازه که بتوانم تلاش می کنم که پول را برسانم که شهریه امام تعطیل نشود. ما نمی خواستیم اسم امام محو بشود تا ایشان را ترکیه بردند و از ترکیه هم به عراق، من از طرف ایشان مجاز بودم. به دیگران ثلث را اجازه داده بود در محل مصرف کنند و به من نصف را اجازه داده بود که شما در محل می توانید مصرف بکنید، نصف هم بیاورد. یک وقتی به امام نوشتم آقا اینجا بیش از نصف مصرف می شود، اگر به من اجازه می دهید من دست بکشم و مسؤل نباشم. امام با خط خودش این را نوشت که شما مجاز هستید. با کمال احتیاط آن را داشتیم اما نمی دانم وقتی برای تفتیش به خانه حمله کردند من آن را یک جایی گذاشتم و بعد از آن هر جایی را گشتم نتوانستم آن دست خط امام را پیدا بکنم.

۱۵ خرداد مصادف با دوازدهم محرم بود. من کمتر مجلس داشتم، شب‌ها شش تا جلسه داشتیم دیگران ده تا دوازده جلسه داشتند. روز دوازدهم محرم تمام جلسات تمام شده بود. در اینجا یک باغ کوچکی داشتم، خواستم چایی درست کنم و مشغول سماور آتش کردن بودم که اخوی حاج یوسف علی یوسفیان آمد و گفت که امام را دستگیر کردند.

ما بساطمان را جمع کردیم. به بیرون از منزل که آمدیم دیدیم شلوغ است؛ چه کنیم؟ چه نکنیم؟ راهی ندارد، ما باید بخشداری برویم. در آنجا بالأخره بخشداری به تهران مخابره می کنند بگویند همه جا برای دستگیری امام شلوغ است؛ جمعیت هم دنبال ما حرکت کردند. اینجا یک کوچه است که به آن کوچه آب‌بخش می گویند که اکثر بهاییانی که نفوذ داشتند در آنجا بودند. مقابل این کوچه که رسیدیم یک نفر ته کوچه آمد و در جسارت به امام گفت که بهایی‌ها می گویند موش بزرگ به تله افتاد؛ ما خیلی عصبانی شدیم شهری که تمام جمعیت آن مقلد بودند؛ فقط اینجا بود که مقلد امام بودند آن هم واسطه‌اش خودم بودم، تبلیغات خودم بود. شاید فقط یکی، دو نفر مقلد آقای گلیپگانی و خوانساری بودند اما دیگران تماماً یک دست مقلد امام بودند. ما خیلی ناراحت شدیم. یک نفر که مورد اعتماد ما بود آمد و گفت: تکلیف چه است؟ گفتیم: امروز شلوغ است، هر کاری از دستمان بر بیاید انجام می دهیم. کسانی که از ما شنیدند کسب تکلیف کردند و بچه‌هایی که آمادگی داشتند در خانه بهایی‌ها ریختند. آن وقتی



هم بود که ژاندارم‌ها از آران برای کمک به ژاندارم‌ری کاشان رفته بودند. ژاندارم‌ها هم دیگر نبودند. بهایی‌ها هم آنهايي که بودند در کوره و غيره پنهان بودند که اگر آنجا پيدا می‌بودند حتماً کارهای بیشتری انجام می‌دادیم. خانه‌هایشان را بیرون ریختند. ما هم دم بخشداری رفتیم غافل از اینکه حالا اسم ما را به عنوان محرک یادداشت کردند. یکی از دوستان آدم عاقل و مدیری بود و منزلش هم خیلی رفت و آمد داشت، مرید من هم بود، ایشان به عنوان اینکه منزل آقای افتخار می‌رود تا کسب تکلیف کند، من را به منزل خودش آورد. من در زیرزمینی بودم. یک دکانی بود به نام دکان مشفق که اینجا بهایی بود، فروش هم زیاد داشت، مسلمان‌ها هم زیاد از او خرید می‌کردند؛ چون بعضی چیزها را یک مقداری چرب‌تر و ارزان‌تر می‌داد و به بعضی‌ها هم که آشنا بود بیشتر می‌داد؛ خیلی‌ها می‌رفتند از او می‌خریدند. چند نفر مسلمان رفته بودند در دکان ایشان را گرفته بودند و می‌گفتند دکان این را دست زنید. من به آقای معروفی (خدا بیامرز دوش) گفتم حاجی یک کاری بکنید و این دکان را خراب کنید. دو، سه مرتبه رفت و گفت خجالت بکشید، امروز همه مسلمان‌ها ریختند، شما اینجا در خانه بهایی‌ها هستید. کم کم بچه‌های محل از راه رسیدند. خلاصه در کرکره مغازه را دو نیم کردند و در دکان ریختند و آن را آتش زدند. ظهر ژاندارم‌ها آمدند و بهایی‌ها به شدت عصبانی بودند. حالا این آقا به این فکر بود که برای بنده یک راه فراری درست کند. یک چشمه‌ای بود از خانه‌شان بیرون می‌آمد راهی داشت که اینها از آن راه فرار می‌کردند. برادر این آقا که مرید من بود او هم با من سلام و علیکی داشت، خونگرم هم بود با آقای مشفق هم رابطه دوستانه‌ای داشت. ساعت تقریباً نزدیک‌های بعد از نصف شب آمد گفت من این ژاندارم را خوابش کردم اگر جایی می‌خواهی بروی بلند شو برو. من از خانه بیرون آمدم، دو برادر این طرف و آن طرف من بودند. اینها دور ما را گرفتند تا منزل آمدیم. اذان صبح شد، پدرزن ما مرحوم حاج محمد آقا متوسل - خدا رحمت کند او را. ما سالخورده‌ها حالا هر چه داریم بیشتر از ایشان داریم - گفت: کجا برویم؟ کجا برویم؟ یک جیب گرفتیم تا به قم برویم. قبل از اینکه وارد قم بشویم گفتند قم سانسور است و نمی‌گذارند کسی وارد بشود، نمی‌گذارند کسی هم خارج بشود. یک مقدار منقلب بود. گفت حالا اگر شد می‌رویم. ما فکر کردیم گفتیم اول جمکران می‌رویم و از جمکران پياده به قم می‌رویم. با جیب رفتیم دیدیم آنجا چه غوغایی است؛ مخصوصاً دور و اطراف صحن، دور مدرسه خان، مسلسل‌های سنگین بالای پشت‌بام‌ها! ما منزل زوجه رفتیم و آنجا صبحانه خوردیم. بعد خبر آوردند آدرس اینجا را پيدا کرده‌اند و می‌آیند که شما را دستگیر کنند.



آدرس منزل را بهایی‌های آران داده بودند. گفتیم کجا برویم؟ سوار همان جیب آقای مشفق شدیم آمدیم منزل آن رفیقم آقا مصطفی همدانی. رفتیم آنجا. ایشان می‌خواست همدان برود. تابستان کلیدش را به ما داد و آنجا رفتیم. یک هفته در آن منزل بودیم. زوجه آمد گفت من اینجا نمی‌مانم. ما چهل روزی در این منزل بودیم هر هفته هم خبر می‌آوردند که زاندارم‌ها در خانه ما در آران ریخته‌اند و تمام خانه را تفتیش کرده‌اند. در این خانه ماندن مشکل بود. بچه‌ها اینجا اذیت می‌شوند. ما از آنجا یک روز عبا به سر کشیدیم و مسجد امام آمدیم، دو رکعت نماز خواندیم و استخاره گرفتیم. خوب آمد گفتیم برویم تهران خودمان را معرفی بکنیم. با زوجه به تهران، دادگاه عشرت آباد رفتیم. آنجا دادگاه نظامی تشکیل داده بودند. آنجا خودمان را معرفی کردیم. اول که آنجا رفتیم یک اتاق بود که یک نفر به نام سرهنگ نورایی بود، می‌گفتند آدم خوبی است. بعضی از زندانیان را آزاد کرده بود. آنجا رفتیم این طرف یک سرهنگ بود دولو. به او می‌گفتند این باز پرس حاج اسماعیل و طیب بود. او باز پرس می‌کرد. یک سرگرد هم جلوی اتاق بود. ما که وارد شدیم گفتند خانه بهایی را چه کسی آتش زده؟ ما که نبودیم، ما قم بودیم و این سرگرد پایش را به زمین می‌زد و گفت حالا چه کسی آتش زده است؟ جنی‌ها آمدند آتش زدند؟! گاهی پایش را به زمین می‌زد گاهی هم بازبان خوش می‌گفت آره بهایی‌ها کافر حربی هستند، کشتن آنها جایز است. زوجه بنده هم زبانش خیلی تیز بود هم تجربه داشت این در ذهنم بود که در دادگاه باید حرف کم زد چون یک وقتی از اینها سوژه به دست می‌آوردند ما چیزی نمی‌گفتیم. خلاصه سرهنگ حیدری می‌خواست مسئول پرونده ما باشد. می‌شنیدم که گفت اینها هجده تا شکایت دارند. بنده و زوجه خیلی محکم گفتیم ما دخالتی در آتش زدن خانه بهایی‌ها نداشتیم. بهایی‌ها هم پهلوی خودشان حتم داشتند یا ما اعدام می‌شویم یا زندان ابد می‌رویم. خلاصه سرهنگ نورایی ما را تحویل سرهنگ حیدری داد. بنده را از زوجه جدا کردند. کم سن بودم. ده روز من را محاکمه می‌کردند.

البته من زندانی نبودم، آزاد بودم، می‌رفتم و می‌آمدم. باز پرس می‌کردند. من دیدم یک نامه شانزده جا را امضا کردم. از من سؤال می‌کردند جواب می‌دادم. چند سؤال که یکی را راست گفتم، این سر و صداها برای چه بود؟ گفتم برای دستگیری امام بوده است، پرسید مقلد چه کسی هستی؟ گفتم مقلد آقای بروجردی هستم و همچنین چند تا سؤال کردند نتیجتاً (حالا خدا کمک کرد) آخرش گفتند شما برای آزادیتان سند بیاورید. بعد از ده روز گفتیم ما که اینجا کسی را نداریم سندی و منزلی نداریم، آشنایی

نداریم تا راضی شدند ضامن تنی بگیرند که هر وقت خواستند ما را بیاورند حالا چه کسی ضامن می شود وقتی که در دادگاه اعدام می کنند، زندان می کنند خلاصه یک نفر به نام حاج سید عباس حسینی بود، بسیار آدم خوبی بود. آن ضامن زوجه شد حالا ما کسی را نداشتیم باز یک نفر بود خدا بیامرز حاج سید علیرضا جاسبی که تازه دخترش را برای اخوی زوجه گرفته بودیم آن هم ضامن ما شد. به قم آمدیم، حالا می خواهیم آران بیاییم که آرانی ها فهمیدند و خواستند از ما استقبال کنند و گاو و گوسفند بکشند. ما پیغام دادیم دو ماه است ما را گرفتند. در زندان بچه ها دارند می لرزند آن وقت شماها می خواهید دوباره شلوغ کنید؛ دیگر لازم نیست. به آران آمدیم. همان روزی هم که آمدم شب به مسجد رفتم، از این محله به محله دیگر. سر راهم به مشفق که روزی دو مرتبه برای کار به تهران می رفت بر خوردم. سر راه تا نگاهش به من خورد که دارم مسجد می روم گفتند ما می گفتیم شما یا اعدام می شوید یا زندان ابد چه طور شد؟ اصلاً این چهره سیاه شد از خُلق تنگی. خیلی ناراحت شد. به لطف خدا آزاد شدیم. آن زمان هر کجا تهران یا مشهد مقدس شنیده بودند در آران یک چنین حرکتی شده است آفرین گفته و تحسین کرده بودند. بعد از آن زمان دیگر بهاییت رویش نشد اینجا بماند. بعضی هایشان مسلمان شدند و بعضی هایشان هم اصلاً دیگر اینجا نماندند. ریشه بهاییت اینجا کنده شد؛ چهار، پنج نفر پیر و غیره اینجا ماندند. خلاصه ما از آن روز شلوغی این استفاده را کردیم، دیگر مقلد امام خمینی بودیم. من در زمان طلبگی هم آن زبان گویا را نداشتم اما عملاً کار می کردم. سالی دو نوبت اینجا واعظ می آوردم. سعی هم می کردم بزرگان را بیاورم مثلاً از قبیل آقا میرزا حسین نوری، آقای مکارم، آقای وحید حتی آقای فلسفی را اینجا آوردم. من آن کسی را که آن وقت معروف بود می آوردم، آقای خامنه ای بودند بقیه اینها که معروف بودند همه را آوردم، توانستیم بزرگترها را اینجا آوریم حالا خیلی ساده شده آوردن واعظ و کسی را آوردن خیلی ساده و آسان است.

به قول میرزا حسین نوری که اینجا و کاشان هم منبر می رفت ایشان خودش برای من نقل می کرد که مطالبی را که اینجا می گویم مردم اینجا می فهمند. تبلیغات اینجا اثرش خیلی بود. مخصوصاً اینکه مقلد امام بودند. من خیلی رساله امام را اگر چه اسم دیگران روی آن بود در اینجا و اهواز و تهران پخش کردم. خیلی باز حمت؛ یک وقتی چندین رساله زیر عبایم بود و این طرف و آن طرف می بردم و پخش می کردم می فرستادم و می رفتم تحویل می گرفتم.

آن روحانیونی که در روز ۱۵ خرداد در آران در صحنه بودند نیز زیاد بودند؛ یکی همین

آقای قاسمی بود، یکی هم آقای شکوهی و آقای سعیدیان بودند که فوت شدند، آقای شیدائیان بود، دیگران هنوز اول طلبگی شان بود. نفوذ روحانیت در آران بالا بود. من در قم درس می خواندم اما مرکز تبلیغات ما اینجا بود. هر ۲۰ روز، ۱۸ روز می آمدم حسابرسی می کردم. بعد هم که اینجا مشغول شدم پنجشنبه و جمعه همه هفته می آمدم. مدت ۱۷ سال هم امام جمعه بودم و مشغول فعالیت بودم.





۶. باز خوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان حجت الاسلام حبیب الله قاسمی

من حبیب الله قاسمی فرزند علی سال تولد ۱۳۰۸، محل تولدم آران بود. ما طایفناً قاسم پور هستیم اما از ۱۵ خرداد به بعد قاسمی اش کردیم. یک مدتی دروس اسلامی را کاشان بودیم و بعد اقم رفتیم. در کاشان نزد حاج آقای حسن متوسل سیوطی و معالم را خواندم، البته مقدمات را به صورت پراکنده خوانده بودم.

در قم رسائل را نزد آقای فاضل لنکرانی و آقای مکارم شیرازی و کفایه را نزد آقای سلطانی خواندم. آقای سلطانی خیلی عالم بود. آقای سلطانی دو، سه دوره کفایه را از حفظ داشت، کمی از درس خارج را نزد آقای بروجردی خواندم که یک سال بیشتر نبود و فوت کرد. بعد هم آقای داماد و درس آقای گلپایگانی و بالاخره رفتیم درس آقای خمینی. امام درس/اصول می گفت، اما آنچه مورد رضایت ما بود روحیه امام بود.

یک روز ما در قم از مدرسه فیضیه بیرون می آمدیم و دیدیم عده ای شعار می دهند: «ما تابع قرآنیم، رفراندوم نمی خواهیم». سربازهای منظریه را هم آورده بودند، پاسبان های اراک را هم آورده بودند که اینها رودر بایستی با کسی نداشته باشند. ما از یک ضلع خیابان می رفتیم سربازهایی هم که از منظریه آوردند از آن ضلع می آمدند. آنها کاری به ما

نداشتند، ما هم کاری به آنها نداشتیم. اما نمی دانیم چه شد که دیدم یک طلبه سیدی را در عبا و قبایش به هم پیچیدند و یک پاسبان که ناشی هم بود و از اراک آمده بود این طلبه را گرفته و یک چیزی هم به او می زد. من به او گفتم ولش کن اما این ولش نمی کرد. در پیاده رو بودیم، ما دیدیم اصلاً محل نمی گذارد که من هم یک چوب برداشتم پشت همین پاسبان زدم و به او گفتم می گویم ولش کن. چوب را که به او زدم رهایش کرد. بعداً در خیابان آمدیم، این گروهی که شعار می دادند «ما تابع قرآنیم، رفراندوم نمی خواهیم» داخل صحن رفتند. الباقی اش پنجاه، صد نفر اینها در صحن مانده بودند. عقبش هم این پاسبان یک چوب دست گرفته بود و به همه می زد. ما هم کنار بودیم دیدیم یک پاسبان همه را بی خیال می زند، ما هم یک چوب برداشتیم برابر این پاسبان ایستادیم، مثل دو تا خروس جنگی که می خواهند با هم بجنگند؛ نه من می خواستم بزمن نه او جرئت می کرد بزند. چوب را دور انداختم جلو رفتم گلویش را گرفتم آن وقت یک دستم هم (آن دستی که چوب داشت) را گرفتم که او نزند و دو، سه بار با دستم پاسبان را این طرف و آن طرف چپ و راست کردم، پاسبان افتاد. آنهایی که در صحن بودند شعار می دادند و راهپیمایی می کردند. وقتی ماشین شهربانی رسید دیدم معاون شهربانی هم در آن است. مردم هر چه دستشان بود بر این ماشین زدند، من هم دیگر خودم را کنار کشیدم؛ نمی دانستم که آرانی ها هم هستند. وقتی که آران آمدم دیدم که پخش شده است و مردم همه می دانند. فهمیدم یکی از راهپیمایان آقای خرمی در میان مردم در پیاده رو بوده است. دیده بود، یکی هم حبیب بیگانه دهنوی است؛ او هم گویا بود. وقتی آمدم دیدم اینجا شایع است. اما آن روزی که امام را گرفتند من آران بودم. شخصی به نام محمود رجب زاده- او کاشان بود- خبر آورد که امام را گرفتند. ما هم دیگر صبر نکردیم هوا هم یک مقداری گرم بود، لباسمان را پوشیدیم در آب انبار شاهزاده هادی رفتیم یک مقداری آب خوردیم روانه کاشان شدیم. دیگر نپرسیدیم و برنگشتیم ببینیم چه کسی دنبال ما می آید؟ چه کسی نمی آید؟ وسط راه ماشین ژاندارم ها از کاشان آمد تا ما را دید پیاده شدند؛ هر کدامشان موضع گرفتند. عباس نبات فرمانده آنها بود. ژاندارم ها ایست دادند اما نایستادیم. بیست قدم دیگر داشتیم به آنها برسیم که ایستادیم و گفتیم حالا خونریزی نشود، دیگر ما محل نگذاریم شلیک خواهند کرد. او گفته بود ما گذاشتیم که شلیک کنیم اما تفنگ شلیک نکرد. به ما گفتند تو بیا، ما به او گفتیم تو بیا، گفت: نه تو بیا، کس دیگر نیاید؛ آن وقت ما به افرادی که آمدند گفتیم اگر کسی را زدند شما دفاع نکنید دفاع که کنید در دفاع کردن معلوم نیست چه می شود. ما هم نمی خواستیم خونریزی بشود. وقتی که خبر رسید یک تانکر هم بین آران و بیدگل بود ما روی این تانکر رفتیم گفتیم





این خوب است که یک مرجع را بگیرند و ما ساکت باشیم و هیچ نگوییم و کسی حق حرف زدن نداشته باشد؟ آن وقت این حرف را روی تانکر نفت گفتیم. در راه کاشان هم به ژاندارم‌ها گفتیم این خوب است مرجع در ایران حق صحبت نداشته باشد؟ هر کاری بخواهند بکنند؟ آنها هم یک مقداری آره و نه کردند؛ بعد گفتند ما بی تقصیر هستیم، کاشان هم می‌خواهید بروید، بروید. اما کاشان همه آقایان را گرفتند و در خیابان هم هیچ کس نیست. یک عده‌ای دلال‌های قالی بودند که صبح بی‌خبر به کاشان رفته بودند و آنجا که فهمیدند امام را دستگیر کردند مغازه‌هایشان را بستند و به آران آمدند. آنها به ما رسیدند رفیق‌های ما به ما محبت داشتند به ما گفتند برگردید. حاج علی‌اکبر شاکر ما را برگرداند. ما برگشتیم. این ده، بیست دقیقه‌ای که ما با اینها صحبت می‌کردیم یک بهایی به امام توهین کرده بود. آن وقت مردم در خانه‌هایشان ریختند. و به دنبال این اتفاق ژاندارم‌ها بعضی‌ها را بردند. ما هم آن شب در خانه خود جرئت نکردیم بخواهیم. در خانه و بیرون خانه ما درویش‌ها، صوفی‌ها و بهایی‌ها بودند. ما دایم با اینها درگیر بودیم. از این جهت خانه خودمان نرفتیم. منزل آقای شیدائیان رفتیم. شیدائیان می‌گفت اینجا هم صلاح نیست. یک خانه‌ای بود ۲۰۰ قدم آن طرف‌تر که منزل شوهر خواهرش بود. می‌گفت اینجا کسی نمی‌آید؛ ما داخل این خانه رفتیم و خوابیدیم. صبح دیدیم حاج علی‌اکبر شاکر ما را تکان می‌دهد. گفت یک ماشین گرفتیم قم می‌رویم. تو هم بیا. وقتی که قم رفتیم دیدیم که دکان‌ها همه بسته و کوچه، خیابان و میدان آستانه پر از سرباز است. آنجا حدود سه الی چهار ماه متواری بودیم و آران نیامدیم. مردم می‌گفتند این ژاندارم‌ها دنبالت می‌گردند. تصمیم گرفتم خودم را معرفی کنم.

رفتم حجره حاج آقا حسن متوسل و گفتم حاجی من رفتم خودم را معرفی کنم. متوسل بزرگ ما بود. او ما را تشویق کرد طلبگی برویم. او گفت نرو و من گفتم خواهم رفت. آقای آیت‌الله وحید خراسانی هم آران آمده بود و منبر رفته بود. ایشان به دیدنمان آمد و گفت نرو؛ به او گفتم من خواهم رفت. آران آمدیم یک نفر به نام سلطان علی لامع این را همراه گرفتیم و تهران رفتیم.

رفتیم پادگان باغ شاه و دیدیم در بسته است. آنجایی رفتیم که طیب و حاج اسماعیل رضایی را محاکمه می‌کردند.

یک سرهنگی بود به نام نورایی و گفت: در روز درگیری کجا بودی؟ گفتم: من قم بودم؛ بالاخره محاکمه شدم. هر چه هم می‌نوشت می‌گفت امضا کن. امضا می‌کردیم گفتیم: «در کف شیر نر خون خوارهای / غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای»؛ نزدیک غروب بود گفتم من کسی را ندارم کسی را هم نمی‌شناسم یک شماره تلفن از حاج سید عباس حسینی

داشتیم آن هم بلد نبودم بگیرم. خود افسر آمد گرفت. ما به حاج سید عباس گفتیم ما باغ شاه هستیم گفت: امشب شوم است کاری نمی شود کرد امشب را بمان تا فردا، ما هم زندان نرفته بودیم اما در راهرو که می گفتند بند شش، بند چهار که سیاسیون آنجا بودند ما را هم جزء آنها کردند. در آن بند رفتیم و کنار راهرو خوابیدیم. یک نفر بود اهل ورامین. او ما را در دادگاه دیده بود. او آمد گشت و من را پیدا کرد و گفت بلند شو بریم اتاق من، ما وقتی اتاق او رفتیم مثل اینکه حالا خدا عرش به ما داده است خیلی خوشحال بودیم. دیدیم کاشانی ها هم اینجا هستند. یک تیمور جهانگیر بود. او از دیوار شهربانی بالا رفته بود و شهربانی را خلع سلاح کرده بود. او هم آنجا بود. می گفت چیزی نیست، بخواب. یک چیزی آوردند خوردیم، آن شب را خوابیدیم. یک دعای توسل هم آنجا خواندیم که در عمرمان دیگر چنین دعای توسلی نخواندیم.

چه طور از زندان آزاد شدیم؟ حاج سید عباس حسینی که ما را به طلبگی وادار کرده بود می آید نزد حاج آقا حسین اکرمی. حاج سید عباس حسینی می رود و این حاج آقا حسین اکرمی را با خودش می برد دادگاه و داستان پرونده را عوض می کند. ما ممنوع الخروج از کشور بودیم. او می رود پرونده را عوض می کند و به سرهنگ می گوید اینها با بهایی ها مخالفت دارند اما با شاه کاری ندارند. خلاصه ۴۰ نفر را آزاد کردند. اما مدت سه، چهار ماه این ژاندارم ها در خانه ما بودند. به هر حال ما خوشحال بودیم که یک مرجعی چنین روحیه ای دارد که این روحیه، روحیه بلندپروازانه ای بود. بی تفاوت نبود، از حرف ها و از میدان در نمی رفت، جواب می گفت. اگر یک چیز نامناسب می گفتند آقای خمینی جواب می گفت.





۷. باز خوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان حجت الاسلام رجبعلی (محمد) ناصرین
 بنده مشهور به محمد ناصرین هشتم ولیکن در شناسنامه ام رجبعلی ناصرین است.
 نام پدرم علی است. متولد ۱۳۱۸. پدر من زارع بودند و در سن ۴۰ سالگی هم از دنیا
 رفتند. من در حدود چهار یا پنج سالم بوده ولی دقیق نمی دانم؛ در همین حول و حوش
 بوده است. طلبگی ما یک عواملی دارد و آن عوامل این است که ما از خانواده فقرا بودیم.
 در حدودی که توان تحصیل نداشتیم ولیکن با هزار زحمت با زحمتهای مادرمان به
 مدرسه رفتیم در حدود کلاس نه درس خواندیم اما مدرکش را نگرفتیم ولیکن کم کم
 رفقا ما را تشویق کردند و به درس عربی مشغول شدیم. کم کم به قم راهنمایی شدیم.
 اگر دقیقاً حساب کرده باشم من در سن ۱۶ سالگی تقریباً به قم رفتم و نزد اساتیدی
 چون آقای مؤمن شروع به تحصیل کردم. و بعد هم از درس حضرت آقای خمینی، آقای
 گلپایگانی و آقای نجفی و آقایان دیگر بهره بردیم و در محضرشان بودیم.
 وقتی قیام ۱۵ خرداد شد من در همین جا یعنی آران بودم، البته از قم به آران رفت و
 آمد داشتم و اینجا ماه محرم بود. ۱۱ یا ۱۲ محرم بود با چند نفر از رفقا رفتیم استراحتی
 بکنیم. با آقای شیخ حبیب الله قاسمی به باغ آقای شیخ عباس یوسفیان رفتیم. در آنجا



این خبر را شنیدیم که حضرت آیت‌الله آقای خمینی را گرفتند. دیگر بساط را آنجا برچیدیم و همه حرکت کردیم. آنچه ما دیدیم این بود که در هر کوچه‌ای وارد شدیم مملو از جمعیت بود. تا به دروازه آران آمدیم. آنجا جمعیت خیلی انباشته شده و خیلی شلوغ شد. یک عده‌ای گفتند به کاشان برویم، یک عده‌ای هم گفتند به شهر می‌رویم. ما در معیت آقای قاسمی به سمت کاشان حرکت کردیم. در بین راه خبرهای متناقضی می‌شنیدیم. کم‌کم تا وسط راه دیدیم چند نفر ژاندارم آمدند. ژاندارم‌ها خواستند ما را منصرف کنند و از راه برگردانند که کسی قانع نشد. خواستند ادامه بدهند ولیکن از گوشه و کنار شنیدیم که راه کاشان بسته است و وارد کاشان شدن مشکل است. در نتیجه به آران برگشتیم. اما در همین مدت آران به هم ریخته شده بود. به دلیل توهین بهایی‌ها به امام، مردم خانه‌هایشان را آتش زده بودند. ژاندارم‌ها دنبال مسببین اصلی بودند و خفقان زیادی را در منطقه ایجاد کرده بودند. هر روز ژاندارم‌ها و سربازها می‌آمدند تا عده‌ای را دستگیر کنند، مردم هم در اطراف مخفی شدند. ما هم تا حدودی مخفی شده بودیم ولی بعد دستگیر شدیم و من را به تهران بردند و با نام متهمین ۱۵ خرداد به عشرت‌آباد فرستادند؛ همان جایی که آیت‌الله طالقانی و آقای طیب هم در آنجا محاکمه شده بودند. ما را به آن اتاق بردند که یک نفر به نام سرهنگ دولو رئیس آن بود. ما را تحویل او دادند و در صف نشستیم تا نوبت ما بشود. نوبت به ما رسید. یک نفر به نام سرهنگ حیدری بود که خیلی آدم خوبی بود. فهمید جریان چه است. گفت: در منطقه شما بهائیت هم هستند؟ گفتیم: بله بهائیت هم هستند، آنها هم باعث شدند شلوغ شد، آن وقت ما شناسی که به اصطلاح آنجا آوردیم شناسنامه ما رجبعلی ناصر یان بود و بهایی‌ها برای ما هفت تا شکایت کرده بودند به اسم محمد ناصر یان؛ و به این وسیله آن سرهنگ هم ما را تبرئه کرد و گفت: بروید و برای پدر و مادر ماقراً بنخوانید.

آن انگیزه‌ای که باعث شد مردم آران قیام کنند علاوه بر ارادت به مرجعیت، مسئله سیطره تعداد اندکی بهایی بر سرنوشته این منطقه بود. نفوذ آنها بر اقتصاد منطقه به حدی بود که حتی بر عبادت مردم هم تأثیر گذاشته بود. اینجا یک نفر به نام صمد لامع بود. صمد لامع اینجا دکان داشت. در مقابلش آقای ماشاءالله ایرانی بود؛ ماشاءالله ایرانی آدم مذهبی بود ولیکن بهایی‌ها جوی به وجود آورده بودند که به قول آقای ایرانی ما جرئت نمی‌کردیم در مقابل اینها نماز بخوانیم. اگر می‌خواستیم نماز بخوانیم اینها ناظر جریان ما بودند. ما می‌خواستیم که اینها نفهمند، مخفیانه می‌رفتیم و نماز می‌خواندیم. اینها جوی را حاکم کرده بودند که بر جامعه ما مسلط شده بودند؛ یعنی تاجر عمده

بودند. قالی برای همه می‌زدند. اکثراً کارمند بودند، از این جهت مردم یک بغض شدیدی نسبت به این جمعیت و اینها داشتند و آنها هم اول خیر دستگیری امام را دادند. صبح از قول حاج ماشاءالله و غیره در بازار پیچید که بهایی‌ها گفتند موش بزرگ به تله افتاد. منظورشان آیت‌الله خمینی بود که یعنی ما او را گرفتیم؛ این باعث شد که دیگر خلاصه جمعیت هر چه که در توان داشتند به صحنه آورند و الحمدلله به نتیجه کامل رسید و حالا ما ناظر نتایج مهمش در جهان هستیم.

مردم آران باقرآن قیام کردند، حتی ساواک در گزارش‌های خودش بر این مسئله تأکید دارد که مردم آران و بیدگل قرآن در دست به صحنه آمدند. البته بعد از این واقعه روحانیون این منطقه شدیداً در محاصره قرار گرفتند و نتوانستند در منطقه بمانند. بعضی‌ها به جاهای دیگر رفتند؛ از جمله حاج آقا محمد متوسل، آقای حسن متوسل، آقای یوسفیان، آقای اقبالی و آقای شیخ حبیب‌الله و سایرین؛ و ما هم اینجا در حد یک ماه مخفی بودیم و در خانه ۴۰ روز محاصره بودیم. بعداً هم دستگیر شدیم و به کاشان رفتیم و از کاشان هم به عشرت‌آباد تهران اعزام شدیم.





۸. بازخوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان خانم ربابه سادات رجبزاده

من ربابه سادات مادر شهید علی رجبزاده هستم. محل تولد ما کاشان است. پدرم سید احمد؛ مادرم البته بچه آران بودند. دختر ملاحسن نوری، من متولد سال ۱۳۲۰ هستم. همسرم محمود رجبزاده از ۱۴ سالگی تهران رفته بود. مادر و پدرشان آران بودند و به ایشان گفته بودند چرا آنجا تنها هستی باید بیایی. ایشان نمی آمد خلاصه آنجا ساکن شده بودند. مادرشان گفتند ما کاشان زندگی می کنیم، کاشان بیایید و نمی خواهیم تهران باشید، آن وقت آمد و با هم عروسی کردیم. البته سالش را دقیق یادم نیست. نزدیک های سال ۴۲ بود. مثلاً شاید یک سال و نیم کشید که امام را دستگیر کردند. سر ۱۰ ماه بود که خدا پسر شهید علی را به من داد. یک سال و نیم آران بودیم،، علی حدود دو، سه ماهش بود که امام دستگیر شد.

یادم هست ما آمدیم کاشان تا بازار برویم و چیزی بخریم؛ آن وقت دیدیم همه مغازه ها بسته است. گفتیم چه طور شده است؟ (آن روز امام نمی گفتند، خمینی می گفتند) گفتند خمینی را تبعید کردند. خلاصه کاشان به هم ریخته شده بود. شهید علی آن زمان قنداقی بودند. مادرم گفت: بچه را بگیر برو خانه پدر شوهرت در آران. آن وقت من و



همسرم آمدیم داخل ماشین نشسته بودیم به دروازه آران که رسیدیم همه به هم ریخته شده بود. مردم شعار می دادند: «یا مرگ یا خمینی». خلاصه ما هم هیچ خبر و اطلاعی از چیزی نداشتیم، در آران هم ریخته بودند به خانه بهایی ها و می گفتند به امام توهین کرده اند و درگیری شده بود.

بعد هم شوهرم چون بیشتر تهران بود اینجا در آران خیلی شناخته شده نبود؛ آن وقتی که شعار «یا مرگ یا خمینی» گفته بودند یک نفر گفته بود این چه کسی است؟ یک نفر گفته بود این رجب زاده است. گفته بودند نه احمد رجب زاده این شکلی نیست. خلاصه گفته بود نه برادرش است. چون تهران بود شناخته نشده بود. خلاصه برایش پرونده ساخته شد؛ آن هم چه پرونده محکمی! حالا هیچ کس هم خبر نداشت. ما در خانه با مادر شوهر و جاری هایم بودیم. برادر شوهرم احمد رجب زاده (آن زمان ماشین جیب داشت همه بچه های آران شب می آمدند در خانه ما جمع می شدند و او می بردشان روستاها که دستگیر نشوند) خبر نداشت که وضع برادرش بد است؛ خلاصه شوهرم مجبور شد این طرف و آن طرف پنهان شود. چندین بار مأموران به دنبال او آمدند تا اینکه یک روز صبح از پشت دار قالی بلند شدیم که چاشت و غیره بخوریم. بعد آمدم پایین بچه را شیر بدهم که چهار نفر مأمور آمده بودند و چون در خانه باز بود همان طور داخل شده بودند و همه خانه را گشته بودند. اتاق ها، پس اتاق ها را جست و جو کرده بودند و دیده بودند کسی نیست آن وقت پایین آمدند. آن زمان خانه چهار تا زیرزمین داشت که برادرها ساخته بودند. داخل زیرزمین اول عموی بزرگ رفتند آن بنده خدا نمی دانست چه بگوید یعنی راهی هم نداشت حرفی بزند. گفته بودند محمود رجب زاده؟ گفته بود نه، ما زیرزمین دوم بودیم. داشتیم به بچه ام شیر می دادم که بخوابانمش و بروم پشت قالی که دیدم چهار تا مأمور داخل زیرزمین بالای سرم ایستاده اند، گفتند: محمود رجب زاده اینجا است؟ او هم فوری گفت: آره من اینجا هستم. او را پابرهنه بردند. ماشین جیب هم دم خانه آورده بودند. تا رفتم بچه را در گهواره بخوابانم و بلند شوم بالا بیایم شوهرم را بردند و سوار ماشین کردند. در راهروی خانه یک چک هم به گوشش زدند. آن مأمور که با برادر شوهرم دوست بود به حساب اینکه دلش سوخت گفت نزنید اینکه با پای خودش آمده است. خلاصه او را داخل ماشین کردند و اول در ژاندارمری آران یک هفته نگه داشتند. بعد از یک هفته او را به ژاندارمری کاشان بردند. بعد از یک هفته که آنجا نگه داشتند پیغام دادند می خواهیم همه آنها را تهران ببریم، زن و بچه شان بیایند. بچه را بغل کردیم رفتیم. داخل ژاندارمری کاشان غوغا بود. همه شیون، زار و گریه. آنها را داخل ماشین کردند و به تهران بردند.

برادر شوهرم احمد آقا رجبزاده او هم خیلی فعال بود. مرتب تهران می‌رفت و می‌آمد که بلکه شوهرم را آزاد کنند ولی او را زندان سازمان برده بودند. دائم دل ما خوش بود که محمود این هفته آزاد می‌شود اما خبری از او نبود. خلاصه برادر شوهرم تا ۴۰ روز مرتب برای مأموران گلاب و پنیر و عطر و غیره می‌برد تا برادرش را آزاد کند. تا اینکه گفتند محمود رجبزاده آزاد می‌شود. ما باز هم قبول نمی‌کردیم دلمان خیلی سرد شده بود. خانه فامیل جاری مان رفتیم. بچه را بغل کردیم با ناراحتی آنجا نشستیم بودیم که آمدند پیغام دادند که بیا محمود آزاد می‌شود. گفتیم دروغ می‌گویند باور نکردم. اینها حیاط را آب و جارو کردند و دیدم که تشریف آوردند. حالا منزل هیئت امام حسین بود، شربت درست کردند، گوسفند کشتند و آبگوشت درست کردند؛ مثل اینکه زواری از مکه و کربلا آمده باشد؛ اما ظاهرأ به دروغ خبر به گوش مأموران رسیده بود که محمود رجبزاده فرار کرده است. روز دیگر در حالی که همه فامیل جمع شده بودند و خوشحالی می‌کردند دوباره چهار نفر ژاندارم آمدند. همه ناراحت شدیم و گفتیم برای چه؟ گفتند می‌خواهیم یک بازجویی از ایشان بکنیم. خلاصه ایشان را داخل جیب کردند و بردند. دیدیم یک ساعت، دو ساعت شد و او برگشت. گفتیم چه شده؟ گفت بعضی‌ها گزارش داده‌اند که من فرار کرده‌ام. مأموران پاسگاه نمی‌دانستند که من آزاد شدم فکر کردند فرار کردم. حالا که رفتند پرونده را دیدند، دیدند نه دروغ است و دیگر از آن روز کاری به او نداشتند. ده سال در تهران بودیم. وقتی کاشان آمدیم، امام آمد و بعد جنگ شروع شد دیگر مرتب رادیو می‌گفت کجا شهید شدند، کجا شهید نشدند. آقایان گوش می‌داد و ناراحت بود به بچه‌ها می‌گفت شما هم به جبهه بروید...





۹. بازخوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان آقای محمد غیرتی

من محمد غیرتی، فرزند حسین، متولد ۱۳۰۸ در آران هستم. در روز ۱۵ خرداد وقتی که از خواب بیدار شدم از خانه بیرون آمدم. گفتند آقا را گرفتند. من یک جیب داشتم. آن را سوار شدم. البته کوچه‌های آران هم این طور نبود، تنگ بود و ماشین سخت می‌آمد و می‌رفت. ما سوار ماشین شدیم و در کوچه‌ها داد زدیم که مردم بیرون بیایید آقا را گرفتند. همین طور در همان آران دور زدیم و از آران بیرون رفتیم. بعد آقای قیصری دو تا ماشین داشت بیرون زد. تقریباً دو، سه هزار نفر بودیم. آقای ناصریان، شیخ حبیب‌الله و آقای یوسفیان آمدند. مردم هم گریه می‌کردند و به خودشان می‌زدند. بلا تکلیف بودند، آقای یوسفیان کمی حرف زد. دور آقایان جمع شدیم. چه کنیم؟ چه نکنیم؟ آقای یوسفیان گفت ببینید نقطه مقابل شما چه کسی است؟ یک عده‌ای هم در آران در خانه بهایی‌ها ریختند. ما دیگر نفهمیدیم اینها چه کردند. با آقای ناصریان و آقای شیخ حبیب‌الله قاسمی به سمت کاشان راه افتادیم. یک تانکر آورده بودند که نفت داخل آن بریزند. حاج شیخ حبیب‌الله بالای این تانکر رفت. صلوات فرستادیم. او گفت ما الان تکلیفی نداریم که چه کار بکنیم. من می‌روم داخل امامزاده می‌نشینم. شما هم یا بروید

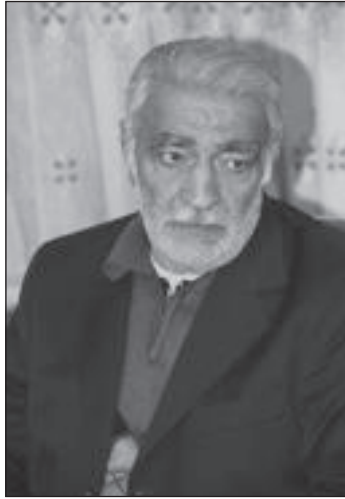


در خانه‌هایتان بنشینید یا در مسجد بروید تا یک دستوری از قم برای ما بیاید. ما به همراه عده‌ای دنبال حاج شیخ حبیب‌الله و آقای ناصر یان راه افتادیم. یک عده هم برگشتند به خانه‌ها رفتند. ما که امامزاده رفتیم با آقای ناصر یان و دو نفر دیگر (حالا یادم نیست) به سمت کاشان راه افتادیم. نصف راه کاشان یک جیب آمد تقریباً ۲۰۰ متری مانگه داشت. دیدیم تعدادی ژاندارم پایین ریختند. آقای ناصر یان با یکی از آن رفیق‌ها سینه را باز کردند و گفتند بزیند. خلاصه ژاندارم نشست که تیراندازی کند اما سرپرستشان نگذاشت. اگر این ژاندارم تیراندازی می‌کرد ما را می‌کشت. سرپرستشان گفت اگر باید تیراندازی بکنیم من باید بکنم. خلاصه خودش نشست و تیر هوایی در کرد. دفعه اول خشاب از تفنگ پایین افتاد، دفعه دوم خشاب گذاشت که پایین افتاد، دفعه سوم هم خشاب گذاشت که پایین افتاد. آن وقت ما صدا زد و گفت بیا جلو. رفتیم با هم صحبت کردیم و گفت ما هم به خدا قسم خمینی‌ای هستیم. خمینی را دوستش داریم. شما اگر کاشان بروید شما را می‌گیرند و معلوم نیست چه کارتان می‌کنند. ما هم به خدا قسم تقصیری نداریم. شما بیایید به خاطر خدا از اینجا برگردید. ما برگشتیم حالا نگو یک بخشدار هم داشتیم به نام آقای اسکندری که اسم چهار نفر ما را نوشته بود. اولی من بودم، دومی آقای ناصر یان بود سومی آقای یوسفیان چهارمی هم آقای محمد متوسل. اسم چهار نفر ما را نوشته بود.

البته من اول ژاندارم‌ری رفتم. رفیق داشتم. ژاندارم‌ری گفت ما الان می‌آییم تو را می‌گیریم. من نمی‌دانستم تلگرافی درباره من آمده است؛ چون با رئیس ژاندارم‌ری آشنا بودم گفت ما الان آمدیم تو را بگیریم. من خندیدم گفتم چرا؟ خودم آمدم. دیدم خیلی ناراحت است؛ به رئیس دفترش آقای وحدانی گفت آقا تلگراف را بیاور. تلگراف را آورد تا اسم ما را خواند ما همین طور ایستاده بودیم شوکه شدیم بلند شدیم اما به زمین خوردیم. اینها زیر کتف ما را گرفتند. بلندمان کردند و نشانند. من یک کلمه به رئیس ژاندارم‌ری گفتم مرتضی! گفت: بله، گفتم تو بمیری من اگر از جریان خبر داشته باشم، حالا چه کنم؟ گفت: باید سه تا کار بکنی، گفتم بگو، گفت: یکی از این کشور بیرون بروی، گفتم دومی؟ گفت: دومی بروی خودت را معرفی کنی، گفتم سومی؟ گفت: سومی بروی و یک کارت از خود اعلیحضرت بگیری. برو، من اینجا آمدنت را نادیده می‌گیرم. از اینجا بروی در خانه‌ات می‌ریزم، داد و بیداد هم می‌کنم، یک صورت جلسه هم می‌نویسم و می‌روم. خدا رحم کرد ما تهران رفتیم، تیمسار محقق با یک شخصی به نام آقای شیروانی که استاد دانشگاه و پسر خواهر پسر خاله رئیس ساواک بود، آنجا بود. ناخودآگاه



ما به شیروانی برخوردیم، پرسید قضیه چیست؟ برای او ماجرا را تعریف کردم. دو سه تا فحش به شاه داد و مطلبی را در کاغذی نوشت و به من داد و گفت این را به قم ببرید و آدرس شخصی را در قم داد و گفت کاغذ را به دست او برسانید. باید دست خودش بدهی. اگر چهار روز هم قم بایستی به دست کس دیگری ندهی. ولی تو در خانه‌اش نروی. یک پیرمردی آنجا بود. گفت بگذار این در خانه‌اش برود. ما به قم آمدیم. صبح زود بلند شدیم. این آقا دم در خانه رئیس ساواک رفت. کلفتش آمده بود و گفته بود چه کار داری؟ گفته بود من با آقا کار دارم. گفته بود کارت چه است؟ گفته بود کاغذ دارم. گفته بود به من بده، گفت نه من می‌خواهم به خودش بدهم. وقتی خودش آمده بود کاغذ را گرفته بود و برد داخل خانه. بعد برگشته بود و پیرمرد را به داخل خانه برده و یک صبحانه خوب به او داده بود. به کاشان هم زنگ زد که من دو نفر را می‌فرستم باید رضایت اینها را حاصل کنید. از آن طرف هم تیمسار محقق به رئیس ژاندارمری زنگ زد ما به کاشان آمدیم. این ما را سوار ماشین کرد و به آران آمد. در آران دور زد و داخل بخشداری رفتیم. نشستیم و صحبت شروع شد. هیچ جوری زیر بار نرفت که ما را عفو کند. بعد معاونش که یک فرد کمی بود بلند شد و این تلگراف را نشان داد. این طور شد که آزاد شدیم و ما را بردند در خانه پیاده کردند. نیم‌ساعت کشید بخشدار دم خانه ما آمد التماس کرد که کاشان برویم. رفتیم کاشان و برگشتیم. ولی سه سال من می‌رفتم ساواک و می‌آمدم. دفعه اولی که ساواک رفتیم خیلی ترسیدم اما دفعات بعد برایم عادی شد. دفعه آخر که رفت برو خانه‌ات، گفتم نمی‌روم؛ گفت: چرا؟ گفتم: اگر من گناهی دارم چرا هر روز دنبال می‌فرستی اگر گناهی هم ندارم... گفت: بیا یک کار کن؛ گفتم: چه؟ گفت: در منطقه هر کس که سرشناس است ماهی یک دفعه باید اینجا بیاید و برود تو خودت ماهی یک دفعه بیا و برو؛ ما حقوقی هم برایت می‌گذاریم. گفتم: به به! عجب خوابی برایم دیدی! دیگر هم نمی‌آیم. چند بار دیگر نامه نوشت که نرفتم، دیگر نامه هم ننوشت.



۱۰. بازخوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان آقای حسن مرادی

بنده حسن مرادی، متولد ۱۳۱۶، نام پدرم عباس و اهل آران هستم. شغل من قالی بافی است. تحصیلات من هم دوم و سوم ابتدایی است، اکثر مردم می دانند که وضع آن زمان خوب نبود. اکثر اقالی باف و کشاورز بودند و وضع اقتصادی خوبی نداشتند. ولی الان وضع الحمدلله خیلی بهتر شده است. راجع به ۱۵ خرداد باید بگویم که صبح بود. از خانه به حساب اینکه بروم نان برای صبحانه بگیرم بیرون آمدم. دیدم سر و صدا است. گفتم چه خبر است؟ گفتند آقا را گرفتند. من دیگر نرفتم نان بگیرم و ماندم در کوچه ها. خلاصه مردم بیرون ریختند. رفتیم به خانه حاج آقا محمد متوسلیمان. ایشان پیشوای مسجد بود. برای کسب تکلیف رفتیم. گفت: والا من چه بگویم؟! خلاصه مردم خودشان آن روز به صورت خودجوش شروع کردند به شعار دادن: «مرگ بر شاه» و «زنده باد خمینی» و «درود بر خمینی» و در کوچه و خیابان ها راه افتادند. جمعیت در خیابان اصلی زیاد بود. از هر طرفی دسته دسته، گروه گروه می آمدند. بعضی ها گریه می کردند، بعضی ها به شاه بد می گفتند. اکثرمان به شاه بد می گفتیم. خیلی ها گریه می کردند. شهرداری نزدیک بود. دور شهرداری رفتیم. آنجا یک مقدار سر و صدا کردیم. دیدیم کسی نیست. یک





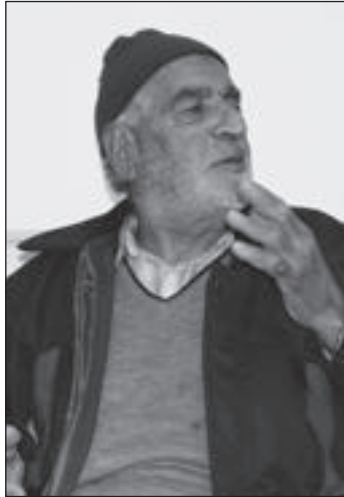
مقدار هم در جاده کاشان رفتیم و بعد برگشتیم. البته یک عده هم سراغ خانه بهایی‌ها رفتند چون می‌گفتند مقصر اصلی بهایی‌ها هستند اینها بیشتر در دستگاه دولتی جاسوس و غیره هستند.

روزی هم که حضرت آقای خمینی را گرفته بودند بهایی‌ها مثل اینکه آمدند و گفتند موش بزرگ به تله افتاد. مردم از دست بهایی‌ها خشمگین بودند و می‌گفتند اینها چرا با دولت همکاری می‌کنند.

تعدادی از مغازه‌ها بسته بود یک تعدادی از مغازه‌ها را مردم بر اثر خشمی که داشتند بستند تا عصر. عصر هم که ژاندارم‌ها آمدند مردم همه یا به خانه‌هایشان رفتند یا فرار کردند. روز دیگر هم ژاندارم‌ها شروع کردند و در خانه‌ها و در کوچه‌ها مردم را می‌گرفتند. من، احمد آقا عابداف و محمدرضا محرابی همسایه بودیم و تقریباً خانه‌هایمان بغل هم بود. هر روز می‌آمدند ما فرار می‌کردیم. به تهران رفتیم و از تهران به مشهد رفتیم. آن طرف و این طرف می‌رفتیم. تقریباً حدود سه ماهی این طرف و آن طرف آواره بودیم. بعد یک عده از همشهری‌هایمان در تهران بودند. اینها هم انقلابی بودند. گفتند اگر شما باز به آران بروید سریع شما را خواهند گرفت. گفتیم چه کنیم؟ می‌گفتند حالا یک مقدار سبک شده است. بیایید بروید تهران عشرت آباد؛ آنجا دادگاه نظامی بروید خودتان را معرفی کنید، ما سه نفر (من و احمد عابداف و محمدرضا محرابی) رفتیم تا خودمان را معرفی کنیم. روزی بود که تقریباً حاج اسماعیل اینها را برای محاکمه می‌آوردند. دیدیم چند تا کامیون ارتشی آمدند با یک چهل، پنجاه نفر نظامی و ده، پانزده نفر هم شخصی. اینها را در وسط می‌آوردند. در سالنی که به حساب افراد را محاکمه می‌کردند سه نفر بودند. دو نفر که اسم‌هایشان را یادم است یکی سرهنگ نورایی بود یکی هم سرهنگ شاه‌حیدری، یک تیمسار هم بود. این سه نفر تا اینها را محاکمه می‌کردند، ما تا دو بعدازظهر صبر کردیم آنها را محاکمه می‌کردند بعد که نوبت ما شد گفت تعطیل است بروید فردا بیایید. چون خودمان رفته بودیم ما تا سه، چهار روز همین‌طور صبح می‌رفتیم و تا دو، دو و نیم، سه بعد از ظهر برمی‌گشتیم. خلاصه یک روز رفتیم نوبتمان شد. چند تا سؤال از ما کردند: چرا شما این کار را کردید؟ ما جوابمان این بود که از نظر مذهبی بالاخره ما مسلمان هستیم و ما تظاهرات کردیم. گفت: شما اشتباه کردید؛ البته بیشتر بهایی‌ها برای ما شکایت کرده بودند و اسامی را بهایی‌ها داده بودند. یکی از اینها به نام سرهنگ نورایی که مرد خوبی بود در گوش دیگری گفت: اینها بیشتر اختلاف مذهبی دارند. بهایی‌ها برای اینها شکایت کردند. خلاصه گفتند اگر هم که شما اختلاف

مذهبی داشتید نباید این کار را می کردید. خلاصه گفتند بروید فردا بیایید. تا سه روز همین وضع ادامه داشت. بالاخره بعد از سه روز نامه نوشتند و گفتند بروید ژاندارمری محلستان اینها را تحویل بدهید. ما را آنجا بی تهدید آزاد کردند. نامه را به ما دادند به آران رسیدیم و به ژاندارمری رفتیم. می خواستند بازداشتمان کنند بعد نامه را دیدند و گفتند شما حق ندارید از شهر و آبادیتان بیرون بروید. هر وقت بخواهید بروید باید بیایید اینجا اطلاع بدهید. چند تا قطعه عکس از ما خواستند. هر ماه سراغمان می آمدند. ما همین خودمان را معرفی می کردیم و می گفتند عکس و شناسنامه و ما می آوردیم. می گفتند خیلی خوب بروید. تا یکی، دو سال بود می گفتند نباید جایی بروید اگر بخواهید جایی بروید باید بالأخره بیایید ژاندارمری خبر بدهید، ما هم جایی نمی رفتیم چون کاری نداشتیم. شغلیمان بیشتر قالی بافی بود. عده ای قبل از اینکه ۱۵ خرداد پیش بیاید مهرهای چوبی درست کرده بودند که عکس آقا را در استامپ می زدیم و در مساجد و حسینیه ها می چسباندیم. البته در شب؛ و صبح یک عده می آمدند و می دیدند عکس مثلاً خمینی به در و دیوار است ولی چه کسی چسبانده نمی دیدند. حضرت آیت الله خمینی واقعاً در دل ملت ایران جای داشتند. قبل از اینکه ایشان را بگیرند خیلی مردم نسبت به او علاقه و محبت داشتند و تا حدودی بعضی ها او را به عنوان مرجع عالیقدر و بزرگ خوب می شناختند.





۱۱. باز خوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان آقای رمضانعلی مرادزاده

بنده رمضانعلی مرادزاده، فرزند محمدرضا، متولد ۱۳۱۰ هـ.م. تقریباً اول وقت بود که مغازه عطاری خودم را باز می کردم. خبر آمد که آیت الله خمینی را دستگیر کردند. بلافاصله جمعیت بیرون ریختند. ما هم مغازه را بستیم و به میدان امام حسن آمدیم (الان که فلکه امام حسن است). دیدیم جمعیت زیاد است. از جمله حاج محمد متوسل، حاج شیخ عباس یوسفیان، حاج شیخ حبیب الله قاسمی و حاج آقا ناصر یان. اینها از روحانیت بودند که جمع شده بودند؛ شعار «یا مرگ یا خمینی» و «مرگ بر شاه» شروع شد. خلاصه تظاهرات کردیم. جمعیت خیلی شد. آمدیم به اول شهرداری رسیدیم که الان شهرداری آران است. آنجا تله خاک قبرستانی بود که خراب شد. حاج شیخ عباس یوسفیان بالای تله خاک رفتند و جمعیت ایستاده بودند. حاج شیخ عباس فرمودند هر فتنه‌ای که است زیر سر بهایی هاست، هر فتنه‌ای است اصل ریشه‌اش بهاییت است. نخست وزیر و دستگاه بهایی است. فعلاً آقای ما را هم دستگیر کردند و... خلاصه آنجا ده، بیست دقیقه‌ای سخنرانی کردند. جمعیت «مرگ بر شاه» گفت. یک عده‌ای حدود صد الی دویست نفر همان طور که شعار می دادند به سمت آران برگشتند ولی بنده با دو

نفر از این روحانیان که یادم است یکی حاج شیخ حبیب‌الله بود یکی هم آقای ناصریان با جمعیت زیادی حدود ۱۰۰ نفر به سمت کاشان حرکت کردیم تا آنجا از آقای یشری کسب تکلیف کنیم که ما باید چه کار کنیم؟ حرکت کردیم تا به یک جایی که الان پلی است که حدوداً دو کیلومتری شهر کاشان است رسیدیم که به اصطلاح آن زمان سلام‌گاه می‌گفتند. دیدیم یک ماشین ژاندارم جیب آمد؛ هفت، هشت، ده نفر زانو زدند و گفتند ایست، برگردید. یا شما را می‌کشیم یا می‌زنیم. برگردید. حاج شیخ حبیب‌الله جلورفت و گفت: ما می‌خواهیم به کاشان برویم. گفتند یا شما را می‌زنیم یا برگردید. گفتیم باشد برمی‌گردیم. اینها که برگشتند ما هم دیگر برگشتیم. اولش چون گرما بود تشنه شده بودیم یک امامزاده‌ای است که شاهزاده قاسم می‌گویند. آنجا یک مقداری آب خوردیم و برگشتیم و به آران رسیدیم. وقتی آران آمدیم دیدیم دود و دم در آران زیاد است و خانه‌بهایی‌ها آتش گرفته است. آران هم حکومت نظامی شد. ما به فلکه رسیدیم. دو نفر ژاندارم اولش ما را ندیدند از آن پایین می‌آمدند تا ما را دیدند ایست دادند اما ما فرار کردیم. در کوچه‌ای رفتیم اما اینها ما را دنبال کردند و تا نزدیک‌های منزلمان هم آمدند. ما به منزل رفتیم. خلاصه یکی، دو روز شلوغ بود و مردم را می‌گرفتند. حدود چهل نفر را گرفتند از جمله برادر من که رحمت‌الله مرادزاده بود. البته آن روز اسمش نعمت‌الله بود چون دیر برایش شناسنامه گرفته بودیم وقتی هم زندان رفت ۱۳، ۱۴ سالش بیشتر نبود. بعد از این قضیه برایش شناسنامه گرفته بودیم ولی نام را عوض کردیم و رحمت‌الله شد، ایشان هم زندان رفت.

در حدود چهل نفری دستگیر شدند که ما چند دفعه هم برای دیدنشان به زندان کاشان رفتیم. حتی تهران زندان شهربانی هم رفتیم، البته ما تا دو مرتبه در این وضع نابهنجار که حکومت نظامی بود بیرون آمدیم؛ کار داشتیم. یک روز یک جایی دو نفر ژاندارم آمده بود یکی از آنها پرسید: پسر اسمت چه است؟ گفتم رضانعلی مرادزاده. حسن مرادی فراری بود که پسر عموی ما بود. می‌خواستند دستگیرش کنند. می‌گفت شما حسن مرادی می‌شناسی؟ گفتم نه چه می‌شناسم حسن مرادی کی است؟ نمی‌دانم چه کسی است. گفت: شما مرادی نیستی؟ گفتم نه مرادزاده هستم. گفتم چه می‌پرسی مرادی زیاد است، مرادپور زیاد است، از این حرف‌ها گفتم. دست کرد به ریشمان. ریشم بلند بود. گفت: شما شیخ نیستید؟ گفتم: من از خودم شیخی نمی‌بینم. گفت: پس اینها چه است؟ گفتم: اینها از بی‌پولی است. یک مرتبه دیگر جلیویمان را گرفتند حالا برادرم زندان است در حین شلوغی گرفتند. بیشتر دنبال روحانیت می‌گشتند که دستگیر کنند چون خود حاج آقا محمد از اینجا رفته بودند یک عده آخوندهایی که داشتیم همه در



این راهپیمایی بودند پی اینها می گشتند. همه فراری بودند. در این مدت یکی آیت الله دربندی بود که کاری به او نداشتند ایشان چون شخص بزرگی بود کاری به او نداشتند ولی حاج آقا محمد، یوسفیان و ناصر یان دنبال اینها بودند که دستگیرشان کنند. آقای سیدیان بود که از دنیا رفتند، شکوهی و شیدائیان بود. همه اینها را می خواستند و همه اینها رفته بودند.

اما اینکه چرا مردم سراغ بهایی ها رفتند برای آن بود که اینها یک روز جلوترش مثل اینکه یک چیزهایی می دانستند. چون ما روز عاشورا یک روزه ای داشتیم. اینها همه جمع شده بودند و می آمدند روزه را تماشا می کردند. روز عاشورا ما مراسمی داریم، بعد هم اینجا جلسه می گیریم، تعزیه خوانی داریم، روزه و قرآن می خوانیم. اینها آنجا نقشه هم کشیده بودند که شربت بدهند. ما هم که نمی دانستیم امشب آقا را دستگیر کردند. ما هم بی خبر هستیم. اینها خیلی شادی می کردند. جلسه داشتند البته ما ندیدیم ولی خانه فامیل هایمان یکی، دو نفر که همسایه هایشان بهایی بود خیلی حرف های رکیک و تهمت به آقا زده بودند. حرف های بد زده بودند چون پدر زن خودم آقای حبیب پهلوانی پیر مرد بود بر سر خودش می زد و گریه می کرد و می گفت بد به آقا گفتند. به آقا تهمت می زدند. وضع به هم ریخته بود. یعنی دیگر در آران ما، که در آن زمان ۲۰ هزار نفر جمعیت داشت اصلاً کسی در خانه نمانده بود؛ بیرون ریخته بودند. اینکه بنده دیدم البته تافله شهرداری بود. بعدش در آران ریختند و دیگر معلوم نشد چه شد. ژاندارم ها آمدند چند تیر در کردند و آتش زدند. بعد به بازار رفتیم و دیدیم دکان ها و بازارشان سوخته است...





۱۲. بازخوانی قیام مردم آران و بیدگل از زبان آقای مسلم آیتی

ما در روز ۱۵ خرداد در مسجد ملا شکرالله یک تعدادی جمع بودیم که خبر دستگیری حضرت امام شنیده شد و آن تعداد از مسجد بیرون آمدند به سمت منزل حاج آقا محمد متوسل آرانی در بازارچه حرکت کردند. در عین حالی که امام جماعت محل بود مردم از ایشان کسب تکلیف می کردند که چه کار بکنیم؟ ایشان تا اندازه‌ای که برایشان مقدور بود مردم را ارشاد فرمودند. مردم بیش از آنچه به این مسائل نیاز داشتند شور و هیجان داشتند و من نمی توانم اصل ماجرای این واقعه را مو به مو شرح دهم. به قولی مثنوی هفتاد من کاغذ شود. هر لحظه اش دیدنی و شنیدنی بود. آنچه را که من شاهد بودم هرگز از خاطر من محو نمی شود. البته حضراتی را که من آن روز دیدم متأسفانه در این جلسه ما نبودند چون مبنای انقلابی که در آران شروع شد تقریباً محلی بودند. در هر محله‌ای یک گروهی جمع شده بودند و سرانجام این گروه‌ها به هم می پیوست و به دریایی می ریخت که دریای کاشان باشد. من برادرانی را آن روز می شناختم که متأسفانه مرحوم شده‌اند؛ همچون مرحوم عبدالرضا شیروانی. ماشاءالله قد بلندی داشت. به اصطلاح پیشگام این حرکت بود، مرد صحنه آن روز بود که چگونه بر سینه و سر می زد شاید اگر فرزند



۱۸ ساله‌اش در مقابلش بر زمین می افتاد اینقدر شور و ماتم زده نمی بود؛ همچنین عبدالله فکریان بود. او هم یکی از آن کسانی بود که انصافاً تا آن لحظه آخر هم که چندی پیش فوت کردند حالت انقلابی خودشان را محفوظ داشتند. خیلی مهم بود این برادر بزرگوار ما، نمونه‌ای بود از اینکه مردم چه شدت و علاقه‌ای داشتند. مغازه کبابی داشت. مغازه را رها کرده بود و بیرون آمده بود. در یک دستش شمشیر بود و در یک دست دیگرش چماقی که به آن شیر خان می گفتند.

این چماق به روش پهلوانان قدیم برای کوبیدن سر خصم برای زدن دشمنان و احتمالاً اگر چیزی مانع بشود بود. مردم را گریه راه نمی داد. سرانجام مسیر را طی کردیم راه را ادامه دادیم یک تعدادی به ما پیوستند یک تعدادی از ما جدا شدند تا ژاندارمری رفتیم که الان پاسگاه شده است که کنارش هم شهربانی و شهرداری قرار دارد. آقای حجت الاسلام قاسمی سخنرانی خیلی پرشوری داشت. در حدود محلی که الان فلکه بلال شده یک منبع آبی بود. حتی اسم قبلی اش منبع است بالای ستون ایستادند برای جمع سخنرانی کردند بالاخره مردم به راه افتادند. سخنرانیشان در آن روز خیلی آتشین بود. ایشان مردم را تهییج می کرد. خیلی سخنرانیشان آتشین بود. از اینجا مردم یک تعدادی باهمدیگر مشورت کردند جدا شدند یک تعدادی به راه‌های دیگر رفتند که اصلاً این سلسله مسائل کار این تعداد نبود یعنی واقعیت این بود که در این گروه‌ها همه نوع افرادی پیدا می شود ولی آنچه که مهم بود معتقدین به انقلاب و مرجعیت بود. ای کاش حضرت امام در انقلاب آران می بودند و مردم را می دیدند که در انقلاب شهید دادند. من تهران بودم در آران بچه‌ها شهید شدند ولی آن واقعه نقطه عطفی در تاریخ مبارزات مردم آران و بیدگل بود.

البته می گویند که در گزارش ساواک آمده است که مردمی که از آران حرکت کردند بیرون آمدند یک دست پرچم و یک دست قرآن داشتند البته من دیدم گروهی که ما در آن بودیم یکی دو نفرشان پرچم‌های قرمز و رنگین به دست داشتند که از محلشان برداشته بودند و راه افتاده بودند و این شاهد بر اعتقادشان بود اما قرآن را من شاهد نبودم که کسی قرآن در دستش باشد. شاید عده‌ای داشتند اما من متوجه نشدم. من محو آن شور انقلابی که در مردم وجود داشت بودم. این مهم بود که شاید اینها خودشان قرآن مجسم شده بودند یعنی واقعاً تصویر واقعیت انقلاب محمدی در این مردم به شکل شور و هیجانی ایجاد شده بود. اعتقاد این مردم خیلی مهم بود که یک مرجع را وقتی دستگیر می کنند مردم چگونه بر سر و سینه می زنند و کمتر بچه‌هایی که خودشان در ماجرا

بودند به این نکته توجه می کردند. ولی من با آن معلومات کمی که داشتم گفتم این مسئله ستاره دنباله دار است. این مردم هرگز انقلابشان خاموش نمی شود و الحمدلله هم نشد. مبنای اعتقادی و مذهبی بود که منجر به پیروزی انقلاب ما شد چرا که ما انقلاب کشورهای دیگر را هم می بینیم که سرانجام چه می شود! خلاصه زندان هم رفتیم و چند روزی هم در زندان بودیم.

آن روزی که ما از اینجا حرکت کردیم با حضرات برادران همشهری رسیدیم به یک مکانی که به آن پشته بلنده می گویند، آن روز مشهور بود. در نیمه راه بودیم که ژاندارمری با شلیک هوایی ما را متوقف کرد و گفت برگردید. از آنجا برگشتیم. البته هر کسی از گوشه‌ای فرار می کرد. به آنرا که رفتیم ژاندارم‌ها بالای مسجد قاضی رفتند. تعدادی مأمور ژاندارمری برای جلوگیری از حرکت آن عده‌ای که به سمت کاشان می رفتند از کاشان آمده بودند که از نیمه راه همه را برگرداندند. من دیگر به خانه رسیده بودم. وقتی اینها به مسجد قاضی رسیدند و بالای مناره رفتند آنجا چند تا شلیک کردند تقریباً محیط آرام شده بود هر کسی در خانه‌اش رفته بود تا بعداً شروع به دستگیری‌ها شد، یکی بعد از دیگری.

روز شانزدهم بود که یکی از برادران به من اطلاع داد که متواری شوم. چون اسم من هم جزء گروه است. گفتم اشکالی ندارد. گفت: نه حتماً تعقیبت می کنند، من معلم مدرسه ۱۵ بهمن قمصر بودم. خواهی نخواهی برای تصحیح اوراقم باید می رفتم. کارهایم هنوز مانده بود. تصمیم گرفتم به قمصر بروم و یک مقدار هم از محیط دور شده باشم و بعد از مدتی برگردم. در فلکه کاشان نشسته بودم که مأمور ژاندارمری آنجا آمد. البته آن کسی که من را دید و به ژاندارمری کاشان گزارش کرد آقایان شارق و مشفق از بهایی‌های منطقه آن بودند.

ما هم اسامیمان جزء اینها بود. مأمور ژاندارمری در فلکه فیض آمد. من نشسته بودم، گفت: شما بیایید یک نامه‌ای است برای این آقا بخوانید. گفتم نامه‌اش کو؟ گفت باید به ژاندارمری بروی. ما را آنجا بردند. مرحوم علی عاملی آنجا پیدا شد. خیلی خواست من را ضمانت کند که رهایم کنند ولی متأسفانه قبول نکردند. البته چیزی ناسزا اصلاً به من نگفتند، به هیچ وجه. احترامی داشتیم خصوصاً در تهران هم سرهنگ نوایی که بازجویی می کرد توهینی نکرد. ولی آنچه را که شاهد بودم در بازپرسی دادگاه کاشان بود. آقای را می شناسم که زیر سن ۱۸ سال داشت. محمد بوجار؛ ایشان را دستگیر کرده بودند وقتی من برای بازجویی رفته بودم ایشان را هم آوردند. آقای باز پرس که احتمالاً





میرگلی نامی بود از جای خودش بلند شد دو تا کشیده محکم تو صورت این همشهری ما زد که جزء انقلابیون بود.

ایشان رفت احساس کردم چون سنشان زیر ۱۸ سال است به این علت گفتند برو. ایشان رفتند و از ما پرونده سنگینی درست کردند. به اتهام اینکه شما سردمدار انقلاب علیه شاه بودید ما را به عنوان محرک معرفی کرده بودند. حتی در آتش سوزی هم من اصلاً شرکت نکردم چون ما هدف دیگری داشتیم. مقصود، چیز دیگری بود، آتش سوزی را اهمیت نمی دادیم و اصولاً بایستی قیام را به جای دیگری رساند و نتیجه نهایی گرفت. گفت: شما در حالی که کارمند دولت هستید تیشه به ریشه دولت می زنید! گفتیم نه چیزی نبود حالا از او اصرار و از ما انکار، اگر اه داشتیم واقعیت ها را بگوییم. گفت: شما ۱۵ خرداد کجا بودید؟ گفتیم ۱۵ خرداد من مدرسه ۱۵ بهمن قمصر سر کلاس بودم، گفت: واقعیت است راست می گویی؟ گفتیم از مدیر مدرسه بپرسید. مدیر مدرسه من باب اینکه تا حدی برای ما کار مثبتی کرده باشد در پایان خرداد برای ما یک گزارش ماهانه که برای هر معلمی رد می کنند، رد کرد که ایشان در ماه خرداد انجام وظیفه می کرده است و همین خوب بود. سرهنگ نورایی همین را مستمسک قرار داد و به رئیس دادگاه ارتش گفت ببین اینها همه مظلوم هستند. از جمله ایشان؛ سر کارش بوده است. او به ایشان گفت نامه را دقت کن نوشته در ماه خرداد ننوشته در روز ۱۵ خرداد؛ سر کارش بوده است. اگر حقیقت بود باید می نوشت که روز ۱۵ خرداد...

ولی آن خاطره ای که برای من سنگین و مهم بود زندان کاشان بود. برادری داشتیم به نام آقای تیمور جهانگیر. ایشان با ما بود. از زندانیان ما فقط سیزده نفر بیشتر نبودیم. آقای مرادزاده، آقای مهدوی، آقای شیپوری دو تا برادر بودند، آقای آهنگریان، آقای عبدالله اسدپور، آقای عبدالله فکریان که واقعاً خیلی معتقد و مذهبی بود، آقای اسدالله زمینی و...، به گروه سیزده نفری مشهور بودیم. وقتی می خواستند غذایی چیزی بدهند سیزده نفر بودیم ولی همشهری های خودمان مهم نبود مهم سر برادران شهرستان کاشان بود. آقای تیمور جهانگیر یکی از آن انقلابیون خیلی خوب و واقعاً انقلابی دو آتشه بود، داماد سادات بودند. آقای رضوی برادر خانمشان هم آنجا زندان بود. با همه تهدیدهایی که ایشان شده بود مع الوصف از اشعار پروین زیاد می خواند. صوت خوبی هم داشت: «محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت». خیلی عالی و رئیس زندان به وحشت می افتاد و خواهش و تمنا می کرد که تیمور جان ما مسئول هستیم ساکت باش گفت: من اینجا آمدم که آزاد باشم خیلی خوب بود، شهامتی داشت شاید دیگران

همچین شهامتی نداشتند.

ما هفده روز زندان کاشان بودیم. البته مردم خیلی برای ملاقات می آمدند. با همه وحشتی که در منطقه بود ولی ما ملاقاتی زیاد داشتیم. هر کسی از اقوام و نزدیکانش می آمدند. از مردم کاشان نیز تعدادی در زندان بودند: همین آقای تیمور جهانگیر بود، آقای سید حسن رضوی از برادران کاشانی همین دو نفر بودند. زندانی های دیگری بودند ولی سیاسی نبودند. آقای حمزه و طباطبایی نامی هم از کاشان بودند که قبل از ما به شهربانی تهران منتقل شان کردند. ما هم بعد از این ماجرا زندان شهربانی رفتیم. آنجا محیط بسیار گرمی بود. در زندان شهربانی تهران دیوارها همه سیمانی بود آفتاب به آن می خورد چگونه ما را داغ می کرد! شب ها مگر جا بود؟! ما را با همه چاقوکش ها و همه نوع زندانی ها در یک بند جا داده بودند که خاطر م است شب ها که می خواستیم بخوابیم آنقدر جا تنگ بود که به سختی می شد خوابید.

یکی از روزها من رفتم یک مقداری آب سردی به خودمان بزینم تطهیری باشد خوب معلوم است آنجا زندان است و همه چیز به چپاول می رود ما کفشان را همراهمان برده بودیم زیر بغل که کسی کفشان را نندزد. وقتی آمدیم زیر سرمان گذاشتیم که بخوابیم مدتی نکشید خسته بودیم بالاخره بیدار شدیم دیدیم کفش نیست.

روزهای دوشنبه با حضرات روحانیت حمامان با هم تصادف می کرد. حضرت آیت الله مکارم شیرازی در همان زندان بند ما بود، فکر کنم بند دو یا یک بودیم. از بیرون کسب خبری می کردیم تا ببینیم نتیجه انقلاب به کجا انجامیده است.

من غیر از آقای مکارم با کس دیگری در زندان مواجه نشدم. به گوش ما رسیده بود آیت الله خامنه ای هم هستند ولی من با آنها برخوردی نداشتم.

تقریباً هفده، هجده روزی آنجا زندان بودیم. بعد از این البته من هر روز که برای بازجویی می رفتم استثنا کرده بودند می گفتند نویدی به من می دادند شما جرمتان از دیگران کمتر است. یک در میان بازجویی می رفتیم. البته اینجا شایعات خیلی زیاد بود و پدرها و مادرها خیلی در وحشت بودند. وقتی ما را به تهران بردند اصلاً کسی امیدی به بازگشت ما نداشت. خوشبختانه بعد از هفده، هجده روز آزاد شدم.

حالا بماند چقدر بعد از این ۱۵ خرداد ساواک قم هر سال ما را به عناوین مختلف احضار می کرد. هر سال بدون استثنا مأموری در خانه می آمد، کاغذی می داد که امروز سر کلاس چه گفتید؟ عجیب بر این بود که همه ماجراهای روزهای تدریس من در دبیرستان را از او تا ی اینها داشتند...



بخش سوم: خاطرات حجت الاسلام غلامعلی مهربان درباره قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲^۱



تا سال ۱۳۳۹ بین معلم‌ها، کنکوری بر گزار می شد که به کنکور ۶۰ نفری معروف بود. یعنی از سراسر کشور ۶۰ نفر را از بین معلم‌ها برای ادامه تحصیل در دانشسرای عالی انتخاب می کردند که بورسیه می شدند و همزمان جزء خدمتشان هم به حساب می آمد. از استان فارس هم شش نفر می خواستند؛ که من در استان، نفر اول شدم و به تهران آمدم. قرار بود ششم بهمن سال ۱۳۴۱، «لایحه اول شش ماده‌ای شاه و ملت» که در آن زمان، به آن می گفتیم «شاه و امریکا»، به رفرا ندوم گذاشته شود. تمام مردم ایران هم باید می رفتند و رأی می دادند. آن موقع، من دانشجوی دانشسرای عالی (واقع در خیابان سید خندان و جاده قدیم شمیران) بودم. دانشسرا هم به شدت زیر نظر حکومت بود.

۱. متن حاضر حاصل قسمتی از گفت و گوی آقای وحید کارگر جهرمی با حجت الاسلام والمسلمین جناب آقای غلامعلی مهربان است که در آذرماه ۱۳۸۸ انجام شده است. آقای مهربان فرزند محمدرضا در سال ۱۳۱۱ ه.ش در شهرستان جهرم به دنیا آمد. وی پس از طی تحصیلات ابتدایی در شهرهای فسا، لار و جهرم، مدتی در شرکت نفت آبادان مشغول به کار شد. مدتی پس از حضور در آبادان به جهرم آمد و ضمن آنکه تحصیلات حوزوی خویش را در مدرسه خان آغاز کرد، وارد دانشسرای مقدماتی جهرم شد و تحصیلات خود را ادامه داد. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به تدریس در مناطق روستایی شهرستان لارستان و جهرم پرداخت و سپس در سال ۱۳۳۹ برای ادامه تحصیل وارد دانشسرای عالی تهران شد. در آنجا از نزدیک در جریان حوادث آن زمان به خصوص لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی قرار گرفت و مشارکت فعالی در حوادث خرداد سال ۴۲ داشت. روایات و ←

و در مقایسه با دانشگاه، حساسیت بیشتری به آن داشتند؛ به خاطر اینکه در دانشسرا اغلب یا معلم بودند یا دانشجویانی که می‌خواستند معلم بشوند. زمان شاه هم، معلمین جزء پاک‌ترین و بهترین قشر جامعه بودند که کمتر آلوده شده، زیر نفوذ می‌رفتند؛ چراکه قدرت تعلیم و تربیت در دست آنها بود. روز شش بهمن به دانشسرا نرفتم؛ چون مجبور مان می‌کردند رأی بدهیم. از آنجایی که نمی‌خواستیم رأی بدهیم، با خودم گفتم بهتر است که امروز غیبت کنم و هر کاری دلشان می‌خواهد، انجام دهند؛ غافل از اینکه غیبت آن روز، با غیبت روزهای دیگر فرق می‌کرد، به طوری که به خاطر آن، من را از امتحان درسی که همان روز داشتم محروم کردند. به هر حال آن روز به دانشسرا نرفتم و آن لایحه هم به تصویب رسید.

وقتی آیت‌الله بروجردی از دنیا رفت، دربار و دولت تلگراف تسلیتی به آیت‌الله حکیم در نجف فرستادند تا عملاً بگویند مرجعیت، دیگر بیرون از ایران و در نجف است و مرجع تقلید بعد از آیت‌الله بروجردی، آیت‌الله حکیم است؛ ولی مردم، روح‌الله خمینی را که آن زمان جوان بود به عنوان مرجع شناخته، حتی تبلیغ می‌کردند. این خبر، مخفیانه به گوش ما هم رسیده بود؛ چراکه کسی جرئت نداشت علنی تبلیغ و سخنرانی کند. من هم تا آن زمان، آشنایی چندانی با ایشان نداشتم و ایشان را فقط به عنوان اینکه مرجع تقلید معرفی شده بودند، می‌شناختم. البته تا قبل از آن، توسط آیت‌الله سید حسین آیت‌اللهی،^۱ با طرز تفکر و برخی از خصوصیات و ویژگی‌های امام خمینی آشنا شده بودم. وقتی هم به تهران آمدم، کاملاً جهت‌گیری‌های آقای آیت‌اللهی درباره حضرت امام در

→ خاطرات آقای مهربان در آن زمان اطلاعات مهم و تازه‌ای در اختیار ما قرار می‌دهد. لازم به ذکر است ایشان بعد از فارغ‌التحصیلی در سال ۱۳۴۳، به حرفه معلمی پرداخت و در این مدت به واسطه فعالیت‌های انقلابی، بارها به شهرهای مختلف منتقل شد. یک روز بعد از آنکه در مراسم چهلم شهدای تبریز در فروردین ماه ۱۳۵۷ در جهرم سخنرانی کرد بازداشت شد. بعد از آزادی بار دیگر تحت تعقیب مأموران شاه قرار گرفت؛ به همین خاطر به کوه متواری شد و در این مدت به طور مخفیانه به فعالیت‌های انقلابی خود ادامه داد. از جمله اقدامات مهم و سمت‌های آقای مهربان پس از پیروزی انقلاب اسلامی می‌توان به عضویت در کمیته مرکزی انقلاب در شهر جهرم، تأسیس حزب جمهوری اسلامی در این شهر، مدیر کل تربیت معلم کشور (به پیشنهاد شهید رجایی)، مدیر کل آموزش‌های عالی (به درخواست شهید باهنر) و... اشاره کرد. آقای مهربان با شروع جنگ تحمیلی و با دریافت حکم مأموریت «بررسی مسائل فرهنگی جبهه و جنگ»، عازم جبهه شد. از اقدامات مهم ایشان در این باره می‌توان به تأسیس اولین دبیرستان برای ادامه تحصیل دانش‌آموزان رزمنده و برگزاری امتحانات نهایی در جبهه، تأسیس مجتمع آموزشی رزمندگان و گسترش طرح ادامه تحصیل رزمندگان در سراسر کشور، برگزاری نمایشگاه کتاب و دیگر اقدامات فرهنگی و تبلیغاتی به ویژه در تیب المهدی (عج) اشاره کرد. ایشان با وجود مسئولیت‌های مختلفی که در سطوح مختلف آموزش و پرورش، بر عهده داشت؛ شخصاً در عملیات زیادی شرکت می‌کرد. فرزند و برادر ایشان در جریان جنگ تحمیلی به فیض رفیع شهادت نائل شدند. آقای مهربان اکنون در حوزه علمیه خواهران جهرم، درس اخلاق را تدریس می‌کند و پیشنماز مسجد سروی در این شهر است.

۱. امام جمعه فقید شهر جهرم





گوش من بود.

در دانشسرا، دوستی داشتم به نام محمد مطهری که اهل ساوه و از ارادتمندان امام خمینی بود. او نوار سخنرانی امام خمینی را مخفیانه از قم برایم آورده بود؛ همان نوار سخنرانی مشهور که «من اعلام خطر می‌کنم. مشهد! اعلام خطر می‌کنم. تهران! اعلام خطر می‌کنم. شیراز! اعلام خطر می‌کنم...» گفته می‌شد همان موقع که ساواک، نوار سخنرانی امام را برای شاه برده بود، پرسید: «این حاج آقا روح‌الله کیه؟» گفته بودند: «او همان کسی است که زمان مرحوم آیت‌الله بروجردی، وقتی که شما به فیضیه رفته بودید، همه علما مقابل شما بلند شدند، اما او بلند نشد؛ شما سؤال کرده بودید، این چه کسی است؟ که گفتند حاج آقا روح‌الله!». جریان از این قرار بود که شاه در سفری که از قبل اعلام کرده بود که علما همه در مدرسه فیضیه جمع شوند، خدمت آیت‌الله بروجردی رسید. به پیشنهاد و فشار ساواک، همه علما در مدرسه فیضیه جمع شدند. شاه هم برای ظاهرسازی، وقتی می‌خواست وارد مدرسه فیضیه شود، در همان پیاده‌روی خیابان، کفش خود را بیرون آورد و از همان جا با پای برهنه خدمت آیت‌الله بروجردی رفت. همه در فضای عمومی مدرسه فیضیه جمع شده بودند و موقعی که شاه آمده بود، همه از جایشان بلند شدند، ولی حاج آقا روح‌الله بلند نشدند.

نقل است که یک زمان دیگر هم، شاه رفته بود خدمت آیت‌الله بروجردی؛ البته او زود به زود به دیدار ایشان می‌رفت. آقای بروجردی، شخصیتی جهانی بود و نه تنها به عنوان مرجع تقلید شیعیان بود، بلکه به عنوان رهبر مسلمانان جهان، چهره شناخته‌شده‌ای به شمار می‌آمد. شاه هم از آیت‌الله بروجردی خیلی حساب می‌برد و حتی به ظاهر هم که شده از ایشان اطاعت می‌کرد. می‌گفتند شاه همین لایحه شش ماده‌ای را ابتدا برده بود خدمت آقای بروجردی و گفت: «ما می‌خواهیم اصلاحات اراضی بکنیم و مردم را از چنگ این مالکان خون‌آشام بیرون بیاوریم.» آیت‌الله بروجردی فرمود: «یعنی چه کار می‌خواهید بکنید؟» گفته بود: «املاک را از مالکان بگیریم و بین رعایا تقسیم کنیم.» آیت‌الله بروجردی که متوجه بود این فرمایش امریکاست که به او تحمیل می‌کنند تا اجرا کند، به شاه نهیب زد: «بلند شوید و این بازی بچه‌گانه را کنار بگذارید!» شاه هم تا موقعی که آیت‌الله بروجردی در قید حیات بود، جرئت نکرد لایحه را اجرا کند.

آیت‌الله طالقانی در خردادماه ۱۳۴۲ در مسجد هدایت، امام جماعت بود و مهندس بازرگان هم که رئیس دانشکده فنی دانشگاه تهران بود، به عنوان یک چهره علمی و مذهبی شناخته شده بود. بازرگان، همه‌ساله مراسم جشن‌ها را از جمله نیمه‌شعبان، در دانشکده فنی دانشگاه تهران برگزار می‌کرد. او یک روز بعد از سخنرانی تاریخی امام



خمینی در عصر عاشورای ۱۳ خرداد ۱۳۴۲، در مسجد هدایت سخنرانی کرد. پس از سخنرانی بازرگان و حرکت آیت‌الله طالقانی از مسجد هدایت، در حالی که عکس حضرت امام در دست همه مردم بود، تظاهرات کردیم. در ابتدا بیشتر دانشجویان بودند ولی در ادامه، مردم هم اضافه شدند. من هم به اتفاق دانشجویان، از مسجد هدایت با شعار «خمینی، خمینی، خدا نگه‌دار تو/ مرده باد، مرده باد، دشمن خون خوار تو!»، راهپیمایی کردم. دستگاه امنیتی هم مزاحمتی ایجاد نکرد؛ تا اینکه به میدان سپه یا میدان توپخانه (امام خمینی فعلی) رسیدیم. از سمت خیابان امیرکبیر که وارد شدیم، دیدیم تمام راه‌های منتهی به آن را بسته‌اند. پلیس و مأموران حکومت نظامی، آنجا را بسته بودند و گردانندگان تظاهرات هم اعلام کردند که پراکنده بشوید! ما نیز به دستور گردانندگان تظاهرات که آقای هاشمی رفسنجانی نیز یکی از آنها بود، پراکنده شدیم. مأموران حکومت، تنها خیابانی را که باز گذاشته بودند تا مردم به صورت یکی، دونفری (نه دسته جمعی) بتوانند از آن مهلکه خارج شوند، «لاله‌زار» بود. بالاخره از این خیابان، ما را هدایت کردند و جمعیت پراکنده شدند. در روز ۱۵ خرداد وقتی که خبر دستگیری امام به گوش مردم رسید، تظاهرات گسترده‌ای در سایر شهرهای ایران برپا شد. من از برنامه ۱۵ خرداد خبر نداشتم که در تهران چه کاری می‌خواهند بکنند. مسجد هدایت هم که می‌رفتم، به عنوان یک دانشجو می‌رفتم و عضو گروه خاصی نبودم.

روز ۱۵ خرداد به همراه دو نفر از دوستان داشتیم می‌رفتیم دانشسرا. آن روز امتحان داشتیم. وقتی رسیدیم، دیدیم دور تا دور دانشسرای عالی را محاصره کرده‌اند. نزدیک که شدیم، دیدیم پلیس و مأموران حکومت نظامی، تفنگ به دست، آنجا را محاصره کرده‌اند. می‌خواستیم برویم داخل که مأموران گفتند: «یکی، یکی بروید!» و ما را یکی یکی داخل فرستادند. وقتی داخل رفتیم، تازه متوجه شدیم که بیرون آمدن ممنوع است. اگر می‌دانستم رفتنم به دانشسرا، مساوی با گیر افتادن بود، حتی اگر از امتحان هم محروم می‌شدم، به آنجا نمی‌رفتم. امتحان صبح‌مان را که دادیم، خواستیم برویم بیرون که نگذاشتند و گفتند: «ناهار را باید داخل دانشسرا بخورید!» سپس، با وجود اینکه آن روز امتحان دیگری نداشتم، بعد از ظهر هم برایمان امتحان گذاشتند. در آنجا شنیدیم که در شهر سر و صدا شده. دانشسرای عالی، هفت طبقه بود. رفتیم پشت‌بام که ببینیم چه اتفاقی افتاده، که دیدیم دود غلیظی، مرکز شهر را گرفته است. گفته می‌شد بازاری‌ها، آنجا تظاهرات کرده، بایگانی دادگستری و شهرداری را آتش زده‌اند. تظاهرات‌کنندگان برای تصرف اداره رادیو آمده بودند. مرکز همین تظاهرات، میدان ارک بود که در آنجا، مردم را به رگبار بسته بودند.



ناآرامی‌ها همین‌طور تا عصر ادامه داشت و ما هر چه تلاش کردیم که بتوانیم به طریقی از دانشسرا بیرون بیاییم، نتوانستیم. ساواک، سر تیپ بازنشسته‌ای را به عنوان سرمستخ‌دم دانشسرا گذاشته بود. آن روز اختیار فقط دست او بود؛ رئیس دانشسرای عالی و اساتید و... هیچ کدام اختیاری از خود نداشتند و همه می‌بایست با اجازه او داخل یا خارج می‌شدند. آن زمان برادرم کرامت آمده بود پیش من و صبح همان روز به من گفت که می‌خواهد برود سینما. بنابراین از وقتی که از خانه بیرون رفته بود، دیگر از او خبر نداشتیم؛ اگرچه روز قبلش با هم در تظاهرات بودیم، گفتم شاید امروز هم رفته تظاهرات. برای همین خیلی نگران بودم. البته هنوز عمق فاجعه را نمی‌دانستم و از همه چیز بی‌خبر بودم. به هر حال، رفتم پیش همین سر تیپ و گفتم: «برادری دارم که رفته شهر، سینما؛ می‌خواهم از وضعیت با خبر شوم.» گفت: «نه؛ غیر ممکن است!» هر چقدر اصرار و التماس کردم تا به این بهانه بیرون بیایم و بروم داخل شهر که بینم چه اتفاقی افتاده، اجازه نداد. بعد از امتحان دوباره همراه مهدی نصیری لاری^۱ آمدیم پیش همان سر تیپ و اصرار پشت اصرار. سر آخر، گفت: «خودت تنها می‌توانی بروی.» تنها بیرون آمدم. نصیری لاری در آن زمان هم کلاسی من بود. از شدت رفاقت بین من و او، بچه‌ها به ما می‌گفتند: «کبوتر جفت». ایشان هم، هر چقدر اصرار کرد که با من بیاید، اجازه ندادند. از دانشسرا بیرون آمدم و باز حمت فراوان یک تاکسی گرفتم؛ چراکه عبور و مرور طبق روال همیشگی نبود و هیچ ماشینی به سمت میدان «فوزیه» (میدان امام حسین فعلی) نمی‌رفت. از کوجه، پس کوجه‌ها به میدان رسیدم. در خیابان شاهرضا (انقلاب فعلی) که به همین میدان منتهی می‌شد، صحنه‌ای دیدم که واقعاً برایم عجیب بود. جیبی به چشمم خورد که نصف آن را تانک زیر گرفته، له کرده بود؛ به طوری که راننده‌اش به آسفالت خیابان، پرس شده بود. نصف دیگر جیب هم با تکیه به آن نصفه دیگر، سر پا ایستاده بود. در آنجا از یکی پرسیدم: «چه اتفاق افتاده؟»

یادم هست، آن روز به محض اینکه، دو نفر کنار هم می‌ایستادند و با هم صحبت می‌کردند، مأمورین آنها را پراکنده می‌کردند. دستش را گرفتم و گفتم: «همین طوری که راه می‌رویم، بگو که چه اتفاقی افتاده!» گفت: «جیب داشت می‌رفت که به او اخطار دادند کنار بایستد. راننده جیب هم این کار را نکرد. تانک هم معطل نکرد و در چشم به هم زدنی، آن را زیر گرفت. بعد، از بالای بالکن کنار پیاده‌رو، یک نفر با لباس روستایی یا

۱. مهدی نصیری لاری پس از پیروزی انقلاب اسلامی مدتی متصدی فرمانداری سیرجان بود و در نهایت توسط مردم لارستان به عنوان نماینده شهر معرفی شد. وی که عضو کمیسیون اقتصاد و دارایی مجلس شورای اسلامی نیز بود، در ۷ تیرماه ۱۳۶۰ به همراه آیت‌الله بهشتی و عده‌ای از بارانش به شهادت رسید.

عشایری که معلوم نبود چه کسی و چه کاره بوده، پرید روی راننده تانک و با حلقه کردن بازویش به دور گردن راننده تانک، آن را خفه کرد. خودش نیز همان لحظه شهید شد و حالا آنجا افتاده است.»

هر چه به جلو می‌رفتم، می‌دیدم که جنازه یا مجروح را داخل کمپرسی می‌ریزند و می‌برند. هر چقدر هم اینها داد می‌زدند که «ما زنده هستیم، مجروح هستیم و ما را به بیمارستان برسانید»، اعتنایی نمی‌کردند. بعدها گفته شد آنها را در گودال بزرگی که پشت قبرستان «ابن بابویه»، واقع در شهرری حفر کرده بودند، انداخته، سپس با لودر روی آنها خاک ریختند. همین‌طور که جلوتر می‌رفتم، یک مرتبه اعلام کردند که از ساعت شش به بعد، حکومت نظامی است. این در حالی بود که چیزی حدود یک ساعت تا یک ساعت و نیم به غروب آفتاب مانده بود. یک دفعه یادم آمد که همان روز با برادرم قرار گذاشته بودم که سر خیابان بایستد تا وقتی با تاکسی آمدم، با هم برویم راه‌آهن. در آن نزدیکی‌ها، به منزل یکی از دوستانم که از اهالی رودسر بود، رفتم تا شاید بتوانم سراغی از برادرم بگیرم. آنجا که رسیدم، دیدم برادرم آنجاست. گفتم: «تو کجا هستی؟! من در این شلوغی‌ها دارم دنبال تو می‌گردم.» گفت: «سینما بودم که این غائله‌ها شروع شد. برای همین از سینما مستقیم آمدم اینجا و تا الان هم بیرون نرفتم.»

به هر حال تا قبل از شروع حکومت نظامی، با سرعت خودمان را به منزل رساندیم. آن شب به خاطر اوضاعی که دیده بودم، تب شدیدی گرفتم. در این حال و احوال این شعر را گفتم:

امشب ای تب، ای بلا، ای درد، جانم بسوزان!
روح من در آتش غم سوخت امشب؛ لطف فرما!
خواهم از من در جهان، نام و نشان باقی نماند
تا کسی زین سرگذشت غم فزا آگه نگرده؛
بعد بلند شدم و بی اختیار تمام نوشته‌هایم از جمله دفتر شعرم را در آتش سوزاندم.^۱
روز بعد با برادرم، بلیت قطار گرفتیم و به آبادان، پیش یکی دیگر از برادرهایمان رفتیم.
در مسیر که می‌رفتیم - از خیابان شهناز (خیابان ۱۷ شهر یور فعلی) تا راه‌آهن - تماماً از روی خرده‌شیشه، تکه لباس‌های شهدا، خون و تکه‌گوشت‌های ریخته‌شده در کف خیابان عبور کردیم.

۱. این مقدار هم جسته و گریخته در حافظه‌ام مانده است. اخیراً توبه‌ام را شکستم و به اصرار دوستان، جزئی از آن را یادداشت کردم. تا زمان اوج‌گیری انقلاب، شاید حدود ده هزار بیت شعر داشتم که در اوج‌گیری انقلاب که به منزل ما ریختند، آن آثار هم از بین رفت. (راوی).





بخش چهارم: اشعاری از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

عجب ماهی است الحق ماه خرداد
 مه خرداد ماه عشق و خون است
 خصوصاً نیمه خرداد جانکاه
 در آن روز خطر زار روز پر شور
 کفن پوشیده قامت راست کردند
 خمینی بایندی آزاد گردد
 قرار و تاب از دل ها بیرون رفت
 فغان بُد ناله بود و بود و فریاد
 کفن پوشان آن ایام ییاد آر
 به شاهان کرده اعلان برائت
 به لبهاشان همه الله و اکبر
 به دل هاشان تمامی نور ایمان
 به رگ هاشان همه خون حسینی
 به روباهان چو شیران حمله کردند
 که ناگه غرش و صوت مسلسل
 به راه حق تمامی کشته گشتند
 مکان حادثه دریای خون شد

خوشا آنکس که پیوید راه خرداد
 مه بیستاداری و ماه سکون است
 برای مردمی بیستادار و آگاه
 که در پی داشتی شبهای دیجور
 ز طاغوت زمان در خواست کردند
 که قلب پیروانش شاد گردد
 دگر از مردمان صبر و سکون رفت
 ز شهر پیشوا تا باقر آباد
 که گردیدند عازم سوی پیکار
 به مولا داشته چشم شفاعت
 نگاهاشان تمامی سوی داور
 همه در بادل و چون شیر غران
 به دل هاشان همه عشق خمینی
 به فوج شه پرستان حمله کردند
 تمام کارها را کرد مختل
 همه در خاک و خون آغشته گشتند
 زمین از خاک ایشان لاله گون شد
 حسن اصلانی «آشنا»^۱، شهرستان پیشوا

مثنوی بلند ۱۵ خرداد ۴۲

به دام افتاد مولایم خمینی
 به روز سوم سوگ حسینی
 عزای مردم ایران دو تا شد
 به هر جاماتم عظمابه پاشد

۱. یکی از شاهدان عینی قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ در شهرستان پیشوای ورامین

به جوش آمده می خون خلایق
همان‌هایی که مست عشق بودند
ز «مشهد» ناله‌ها تا آسمان رفت
«قم» از این ماجرا غرق عزا شد
تمام عالمان چون شیرگران
خیابان‌ها پراز هر مرد و زن شد
تمامی راه دل بغض شهان بود
به «تهران» نیز فریاد و فغان شد
همه سرگشته و مغموم بودند
شرر بر جان دین‌داران بیفتاد
که کاخ شاه راویران نمائیم
به شهر «پیشوا» هم گشت غوغا
بُدی آن روز، روز «نیم خرداد»
به «صحن زاده‌ی موسی ابن جعفر»
صدایشان زین خبر بر آسمان رفت
عزا و سوگ جان‌سوز «حسینی»
نوای نوحه خوانان کرد تغییر
بگفتندی که باید رفت تهران
بدین معنا بداندی گواهی
همه با ذکر «یا مرگ یا خمینی»
ز صحن پیشوا روسوی تهران
به لب بُدشان ندای «مرگ بر شاه»
سفر از آن مکان آغاز گردید
دو فرسخ راه طی شد تا «ورامین»
که جمعی از ورامین هم بدانها
به هر جایی که اهل دل خبر شد

همان‌هایی که می بودند لایق
ندای عشق را جمله سرودند
ز جان مردمش تاب و توان رفت
کلاس و درس و مکتب‌ها را شد
علیه «شاه» جمله در خیابان
نوا و ناله‌ها یابن الحسن شد
کجا خوف و هراس از روبه‌ان بود
صدای مردمان بر آسمان شد
نوای «مرگ بر شه» می سرودند
که سر دادند جمله داد و فریاد
عزاخانه همه ایران نمائیم
چو بشنیدند مردم این خبر را
که شوری در همه دل‌ها بیفتاد
نوای جمله شد الله و اکبر
ز جان جملگی تاب و توان رفت
عجین شد با غم و حزن «خمینی»
خبر بر عمق دل‌ها کرد تأثیر
و کاخ شاه را بنمود ویران
که باید کند، از جا کاخ شاهی
«توئی از تیره پاک حسینی»
نمودند و همه با چشم گریان
توکل کرده بر الطاف الله
برای جمله کشف‌راز گردید
برای آن گروه نیک‌آئین
پیوستند هم از پیرو بُرنا
جماعت لحظه، لحظه بیشتر شد





چهار فرسخ مسیر راه گردید
 رسیدی به «جسر باقر آباد»
 برایشان راه را یکبار سد کرد
 به رگبار گلوله کرد مهمان
 همان‌هایی که پستند و عنیدند
 عزیزانی که وجدان‌شان شعار است
 «رجبی» عزت‌الله است نامش
 «عرب مقصودی» آن کو بود جعفر
 «طباطبائی»، سید مرتضی هم
 «مه‌بادی»، مصیب هم به خون خفت
 یک «اردستانی» و «بوالقاسمش» نام
 یکی «خانی» بُد نامش «حسن» بود
 و یک «معصوم‌شاهی» نام هوش‌نگ
 به قرب‌لی مع‌الله پر کشیدند
 تمامی لامکان و بی‌مزارند
 هم‌این‌ها جملگی اصحاب دین‌اند
 هم‌این‌ها یار «روح‌الله» هستند
 همین‌ها کرده بر مولا تولا
 همین‌ها بنده خاص خدایند
 همین‌ها سالکان راه هستند
 همه قربانی «روح خدا» یند
 زلال چشمه در رگ‌های جویند
 نه‌مال عشق را باران آب‌اند
 عصای موسی عصرند این‌ها
 از این‌ها دیده‌ها گردیده روشن
 در آن شب ناله‌ها بود و محن بود

که طاغوت زمان آگاه گردید
 که خیل کفر و خیل سست‌بنیاد
 ستم بر این عزیزان بی‌عدد کرد
 تمام بنندگان خاص یزدان
 گروهی را به خاک و خون کشیدند
 تمامی نامشان از این قرار است
 که کردند می‌عشقی به جامش
 به خون غلتیدند راه‌داور
 شدش اسباب آسایش فراهم
 به جمع ناکسان او لفظ لاگفت
 وفار او رساند الحق به اتمام
 که در آن جان‌وای عشق بسرود
 که بر دیدار جانان کرد آه‌نگ
 شراب عشق جانان سر کشیدند
 به دل‌ها مان اگر چه جای دارند
 همین‌ها یار دین‌مبین‌اند
 که از جام ولایت مست‌مستانند
 دشمن کرده با عزت تبرا
 همه محبوب و نور چشم‌مایند
 ز سرسینه‌ها آگاه هستند
 چو «روح‌الله» خوب و با صفا یند
 همه نیک‌وصفت خوش‌خلق و خویند
 تمامی هر سؤالی را جواب‌اند
 تمامی آیه‌نصرت‌اند این‌ها
 وز این‌ها غرق گل گردیده گلشن
 نوای جملگی یابن‌الحسن بود

همه سرگشته در دشت و بیابان
 همه باشیون و شور حسینی
 شبی دیجور بود آن شام خونین
 بنابر گفته و حکم نظامی
 در آن شب عده‌ای در بند کردند
 به جرم حرف حق گفتن به دوران
 زندان رفتگان یک بود «علائی»
 به جرم اغتشاش و نوحه خوانی
 سپس در بند چار قصر جا کرد
 کسی که حکم او می بود اعدام
 شعار او شعار جمله مردم
 شعار «مشهدی» های خراسان
 شعار مردم خوب «ورامین»
 «گراز آسمان ها تیر بارد
 اگر بندم شود از بند پاره
 قسم بر نهضت پاک حسینی
 خمینی روح ما و جان ما بود
 خمینی بود خود آئینه و آب
 خمینی بود همچون سوره نور
 دلش لبریز از عشق خدا بود
 خمینی محو ذات کبریا بود
 خمینی قهرمان ماه خرداد
 خمینی سر نای سینه‌ها بود
 خمینی سر به سر عشق و وفا بود

همه غرق غم و گریان و نالان
 زمین افتاده می گفתי خمینی
 برای مردمی محزون و غمگین
 خیابان‌ها بدی خالی تمامی
 دل شه‌راز خود خرسند کردند
 گروهی حق طلب رفتند زندان
 که اصلاً بود ایشان پیشوائی
 به بند افتاد در دور جوانی
 نگویم خصم دون با او چه‌ها کرد
 به رأی قاضی بی شرم بدنام
 شعار مردم «تهران» و هم «قم»
 شعار مردم آن روز «کاشان»
 شعار «پیشوائی‌ها» بدی این
 و اگر خون از دم شمشیر بارد
 به رویم بسته گردد راه چاره
 جدا هرگز نگردم از خمینی»
 خمینی بنده خاص خدا بود
 که بر چشمش نبودی لحظه‌ای خواب
 حقیقت بد جنابش سر مستور
 بحق او بنده‌ای بی ادعا بود
 خود او فرمانده کل قوا بود
 که کاخ ظلم بر باد فنا داد
 درون سینه‌اش گنجینه‌ها بود
 یکی از عاشقانش «آشنا» بود
 حسن اصلائی «آشنا»، شهرستان پیشوا

